

رومنہا کی عامانہ سہ ماہیہ



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

گرمم بود سرم تیر میکشید. زن فریاد زد مسلم تو رو به خدا قسم دختر موازم نگیر مسلم غلط کردم اصلا بذار برگردم ب خونمون کنیز تم ولی، سارا را از من نگیر؟ مسلم نگاه می کرد و دست دختر کوچکش را گرفت، بطرف پی کانش رفت در پیکان را باز کرد و دخترک را روی صندلی عقب جای داد پشت فرمان نشست.

زن با گریه و زجه جلوی ماشین ایستاد دستهایش را باز کرد فریاد زد سارا موازم نگیر؟ برادر زن دست زن را گرفت گفت.

..

_حمیده بس کن.

ولی زن با گریه گفت نه داداش دخترم را می خواهم تو قول دادی سارا رو برد، اون نامرد.

مسلم ماشین را روشن کرد پاروی پدال گاز فشرد. جیغ زن اوج گرفت دستش را بالا برد گفت

مسلم تو رو خدا نبرش من مادرشم من مادرشم؟!.

چادر زن از سرش افتاد روی زمین زانو زد با گریه گفت سارا دخترمه نامرد از من نگیرش، اول منو بکش بعد دخترم را ب بر. مسلم دنده عقب گرفته با سرعت از خیابان دادگاه عبور کرد و توجهی به جیغ ها و دیدن زن پشت ماشین نکرد

باگریه‌ی خودم از خواب بیدار شدم، باورم نمیشد هنوز با گذشت 15 سال از طلاق پدرم هنوزم آن زن چادر به سر را میبینم.

او کسی نیست جز مادرم حمیده هاشمی معلم دبستان. من سارا مقدم، با گذشت سالها هنوز هم یاد مادرم حتی در خواب، اشک را به چشم‌هایم می‌آورد.

پارت ۲

چه زود گذشت بی‌مادر بودنم. بزرگ شدنم طعنه شنیدنم و پولدار شدنم.

لحاف را کنار زدم دوش گرفتم آماده رفتن به شرکت شدم، در اتاقم باز شد و ژیلایا با خنده وارد اتاق شد گفت: سلام برزندا داش گلم. لبخند روی لب‌هایم نشستم گفتم: سلام بر دختر عمه‌ی عزیزم. ژیلایا و ژوبین بچه‌های عمه ژاله هستند و ژوبین عشق زندگی نامزد هست. پشت سرش را نگاه کردم گفتم: ژوبین هم اینجاست؟ ژیلایا لبش را جلوداد گفت: بعله پایین تشریف دارن. به طرف در رفتم که بازویم کشیده شد!؟ ژیلایا گفت: کجا گفتم: پیش ژوبین. ژیلایا گفت: وای ساژوبین نمی‌خواهد توی شرکت کار کنی الانم اینجاست بهت بگه نری شرکت

پارت ۳

گفتم: اخه چرا.

شرکت متعلق به پدرم و شریکش. عدنان آجار هست. حدود پانزده سال پیش، در یک اتفاق غیرمنتظره پدرم. عمو محمدم به همراه خانواده‌اش، عمه ژاله به همراه خانواده‌اش به ترکیه مهاجرت کردیم.

وضع مان بهتر شد.

در ایران در حیاطی کوچک شامل یک حوض

دختران بی گناه

آبی رنگ، سه اتاق کوچک که هر یک فقط ۱۲ متر بود. زندگی میکردیم یکی برای خانواده من بود که شامل من و پدر ما درم می شد. یکی برای عمه و شوهرش، دوبچه اش. دیگری برای عمو محمد و همسرش، دوبچه اش.

خانه ی ما هر روز، پر، از رفیق های پدرم بود. که همه معتاد بودن بساط مواد همیشه برپا بود! منو مادرم هر روز خانه ی عمویم بودیم، یا خانه ی عمه ژاله.

فکر کردن به گذشته ی مادرم سوز سردی دارد که میسوزاند قلبم را. کاش بودی مادر این زندگی را میدیدی؟ یک روز درستان پدرم خانه مان بودن، خوب به یاد دارم عمو و عمه ژاله ام به عروسی رفته

بودن

Roman_mahsharmoradi@

پارت ۴

و خوب معلوم است در خانه های شان را قفل کرده می روند؟

زمستان بود هوا به شدت سرد بود آن روز

کذایی، برف میبارید. (زندگی مادرم پراز سختی و عذاب بود)
دوستان پدرم آمدند، پدرم اشاره کرد به مادرم که از خانه بیرون برود:

مادرم پدرم را صدا کرد به همراه هم به ایوان

خانه ی ۱۲ متری مان رفتن، من هم پشت سرشان رفتم. مادرم میگفت: محمد و ژاله نیستن کجا برویم.

پدرم گستاخانه گفت برو توی حمام

بشین، دوست ندارم نگاه رفیقام به ناموسم باشد. خنده دار است. اری خنده دار است. پدرم مادرم را به حمام میف رستاد تا انجادران سرما بماند. حمام گوشه ی حیاط و سرویس بهداشتی هم کنارش بود. دست مرا گرفت گفت: ت و بیابشین پیش بابا، با پدرم وارد اتاق شدیم. نگاهم به پنجره افتاد، نزدیک پنجره شدم.

دختران بی گناه
آن روز قلبم زخم خورد، کاش نمیدیدم.

من مادرو زنی را دیدم کنار حوض نشسته بود و برف روی سرش میبارید!

چادر قهوه‌ای رنگش راتکان می داد بر فها

میریخت. از روی چادرش روی زمین، باز برفهای بی رحم روی چادرش جاخوش میگردمن آن روز دیدم غرور مادرم
شکست و در چشمانش

اشک دیدم روی گونه‌هایش اشک را دیدم.

چرا پدرم ندانست. ندانست که مادرم چه

میکشد لپهایش سرخ چشمانش اشک آلود غرورش. رامردش شکست زمانی که گفت: برو حمام.. حمامی که سق
فش چکه میکرد؟!

roman_mahsharmoradi@

ژوبین سرش را پایین انداخته بود

با دیدنش دلم برایش، ضعف رفت به طرفش

رفتم با صدای کفشم سربلند کرد از روی مبل

بلند

شد.

به طرفم آمد مرا در آغوشش فشرد بوسه‌ی

روی موهایم زد. گفت:

_سارای من در چه حاله

سرم را کمی کج کردم گفتم:

دختران بی گناه
با دیدن عشقش خوبه خوبه.

یک تایی ابرویش را بالا داد نگاهم روی صورتش

چرخید چشمان دلربا، موهای فرمشکی و بلند
قد بلند.

مگر یک دختر از زندگی چه میخواهد؟

عشق. محبت. خانواده. یک مرد برای تکیه.

من همه را داشتم جز مادرم.

من با وجود ۲۳ سال سن مادر میخواهم.

میخواهم نبودن هایش، را. محبت هایش را.

ژوبین دستم را گرفت. با اخم گفت:

چرا رفتی تو شرکت.

عصبی است این را میدانم من ژوبین را

میشناسم وقتی عصبی میشود.

چشمهایش پراز رگه های خون میشود.

روی مبل نشستیم، گفتم: بشین حرف بزنیم.

کنارم روی مبل نشست دستم را روی صورتش

گذاشتم. گفتم:

دختران بی گناه
_ درسم کم مونده تموم بشه بهتره تجربه کسب کنم،
درضمن شرکت خودمون هست راحتترم.
ناگهان داد. ژوبین به هوارفت. و فریاد زد حق
نداری تو اون اشغال دونی کار کنی.
متعجب از کارش دستم را جلوی دهانم
گذاشتم. صدای ژیلآ آمد.

ژوبین چه خبره چرا داد میزنی. سارا چیشده؟!
با حرف ژیلآ بغض، به گلویم چنگ زد چشم هایم


پراز اشک شد. ژوبین با دیدن چشمهای اشکیم
دستشویشت سرم گذاشت چنگ ارومی،
به موهایم زد. و با خشم بغلم کرد. گفت:

_ گریه نکن عمر ژوبین میدونی طاقت اشکهای

این چشماروندارم.

با حرفهای ژوبین گریه ام اوج گرفت.

پدرم گفت:

_ اینجابه خبره سارا بابا چرا گریه میکنی 

پارت ۶

سرم را بالا گرفتم. پدرم با دیدن چشمهای
اشکیم نزدیک شد. گفت:

– چپشده

اشکاموپاک کردم

دروغگوی خوبی نبودم بالتماس به
ژیلانگاه کردم. که زود متوجه شد.

گفت: چیزی نیست دایی

پدرم. با اخم نگاهمون کرد.

ژوبین از روی مبل بلند شد کلافه دستی
لای موهاش فرو کرد گفت:

– دایی سارا رو برای چی بردی توی اون

شرکت. دایی کارتون درست نیست،

پدرم دستش را در جیب شلوارش فرو برد

نگاهی به من و بعد رو به ژوبین گفت:

دختران بی گناه
بیشتر از حدت داری پیش میری.

حواست باشه با کی حرف میزنی بچه.

با چشمای اشکیم به ژوبین نگاه کردم که

، چیزی ننگه

ولی انگار ژوبین قصد نداشت تمام کند.

کلافه تر با پایش به عسلی وسط سالن زد

که عسلی روی زمین افتاد،

با صدای بدی شکست دستم را روی گوشم،

گذاشتم. پدرم داد. زد برو بیرون

دستهای ژوبین مشت شد با قدمهای بلند

از خانه بیرون رفت.

پدرم نگاهی به من انداخت گفت:

امروز نیا شرکت بمون خونه.

ورفت.

بانگاه مظلومم، به ژیلازل زدم

نالیدم. چرا اینطوری شد.

دختران بی گناه
ژیلاکنارم نشست گفت:

چیزی نیست گلم ژوبینه دیگه عقل نداره

دیونه س

میشناسیش که

ژیلا دستم را گرفت گفت پاشو پاشو

صورت تو بشور شبیه لولو شدی

توی اینه، به قیافه ام نگاه کردم چرا اینطوری

شد یک هفته از ندیدن. ژوبین میگردد

دلم برایش تنگ شده.

موهامو مرتب کردم.

از ماشین پیاده شدم. وارد شرکت شدم.

با دیدن روزا. شهریار. ژیلا قدمهامو

به طرفشون تند کردم. دلم گواه بد میداد

روزا و شهریار. بچه های عمو محمدم بودن

دختران بی گناه

باترسی که توی صدام بود گفتم:

چیزی شده؟

ژیلا گفت:

بریم بیرون حرف بزنیم!

گفتم:

– ژوبین چیزیش شده؟!

یک هفته بود جواب تماس هایم را هم نمیداد.

چشم های روزا به اشک نشست.

بغض به گلویم چنگ زد اولین قطره

اشک، از چشمم فروچکید

صدای از پشت سرم گفت:

– سارا.

به پشت سرم نگاه کردم.

بادیدن و رال. پسر شریک پدرم.

عدنان اجار.

دختران بی گناه
گفتم:

-بله

بادیدن اشکهایم گفت:

اتفاقی افتاده

شهریار گفت: نه اتفاقی نیوفتاده

ومچ دستم را گرفت،

وروبه دختر اگفت:

-بریم دیر شد

roman_mahsharmoradi@

پارت ۷

مراکشان کشان به طرف در خروجی

برد.

با صدای بلند گفتم:

دختران بی گناه
-ولم کن بگین ژوبین چیشده.

شهریار گفت:

-ژوبین

ژیلاگفت:

شهریار

روی دوزانوهایم افتادم گفتم:

-ژوبین کجاست؟

روژا با صدای بلند زدی رگریه.

ژیلا سر، روژا داد زد. گفت خفه شو به لحظه

ژیلاگفت:

-روژا. روسا کت کن شهریار

و دستم را گرفت از روی زمین

بلندم کرد

گفت: پاشو چته تو

با بغض گفتم:

دختران بی گناه
_ ژوبین کجاست چیزیش شده.

ژیلا گفت:

_ ژوبین از ترکیه رفته

متعجب نگاهش کردم

گفتم:

کجا؟

ژیلا به شهریار نگاه کرد.

به من نگاه کرد گفت:

_ نمیدونیم هیچکس نمیدونه ما

امیدوار بودیم تو بدونی

بعد دعوا بادایی،

رفتم خونه اش زنگ زدم باز،

نکرد

از نگهبان ساختمان پرسیدم

گفت:

_ بایه چمدون رفت

بابغض گفتم:

_ از کجا معلوم از ترکیه رفته؟

دختران بی گناه

اینبار شهریار گفت:

.

–

پاسپورتش توی دفتر بود.

نگاهش کردم شهریار با دیدن نگاهم

سربه زیرگفت:

– پاسپورتشم نبود

roman_mahsharmoradi@

پارت ۸

با صدای که به زور از حنجره ام

خارج شد گفتم:

– چرا اخی رفته؟!

ژیلابه شهریار نگاه کرد.

دختران بی گناه
نگاهشوبه چشمای من دوخت

لبهایش را از هم گشود.

– دایی بهش گفته.

حرفش را ادامه نداد سرش را

پایین انداخت. دستهای لرزانم را روی

شانه اش گذاشتم، گفتم:

– ژیلابا بام چی بهش گفته؟

صدای شهریار باعث شد سرم را بچرخانم

بطرفش. نزدیکم شد.

دستش را روی گونه ام گذاشت گفت:

– بابات چیزی نگفته فقط گفته

یه مدت از هم دور باشین.

سرم را کمی کج کردم گفتم:

– برای چی

شهریار دستش را پشت کمرم گذاشت

گفت:

– بریم خونه ی ژوبین اونجا حرف بزنیم

دختران بی گناه
خانه‌ی ژوبین پاتوق منو بچه‌ها بود.
شهریار و ژیلانا مزدهم. بودن و قرار
بود با هم عروسی بگیریم..
از شرکت تا خانه ژوبین سکوت کردیم

کسی حرفی نمی‌زدانگار
که مهر سکوت روی لبها پیمان
زده باشن.
وارد مجتمع شدیم سوار اسانسور
شدیم.
جلوی خانه‌ی ژوبین دستم را در کیفم
فرو کردم کلید را بیرون آوردم.
در. را باز کردم.
وارد خانه که شدیم.
با دیدن ژوبین که بانیم تنه‌ی برهنه
روی کاناپه خواب بود لبخندی
روی لبها پیمان نشست بچه‌ها
با تعجب به من، و ژوبین
نگاه می‌کردن. شهریار

دختران بی گناه
گفت:

_اینکه خونست

روژابه طرف کانایه رفت

با صدای بلند گفت:

_منوباش برای دوری این دو عاشق

اشک میریزم.

لیوان روی میز را برداشت.

لیوان تا نصفه آب بود

لیوان را به مان‌شان داد و دستش را

بالا برد.

میخواست آب را روی

سرژوبین خالی کند.

ندانستم چگونه خودم را به روژا رساندم

مچ دستش را چنگ زدم تا لیوان را بگیرم

روژا خواست دستش را بکشد

که مچ دستش را فشار دادم گفتم:

_نکن خوابه

دختران بی گناه

روژا برویی بالا انداخت.

دستش را کج کرد که لیوان روی سرامیک

افتاد و تکه تکه شد.

ژوبین به یکباره از خواب پرید

چون روژا بالای سرش بود و

روژا دستش را زود کشید ژوبین متوجه

حضور روژا نشد و من چون روبرویش

بودم دیدی به شهریار و ژویلا

نداشت روی کاناپه نشست.

نگاهش در چشمهایم چپ و راست میشد

دستم را گرفت کشید گفت:

این چه طرز از خواب بیدار

کردنیه دختر خوب

دراز کشید. و دستم را محکم کشید

دختران بی گناه
پرت شدم تو بغلش مو هام پخش شد
فوت کردتوی صورتم

تاموهایم کنار برن دستش را پشت

گردنم گذاشت

گفتم:

_بچه ها این

نذاشت حرفم تموم بشود

روژا گفت:

_یا خدا

با حرف روژا ژوبین عین جن زده. هاپرید

م

پخش زمین شدم.

همه ی استخوان هایم خرد شد

صدای خنده او ج گرفت

پارت ۹

ژوبین متعجب اول به من که
پخش زمین بودم. نگاه کرد،!
سرش را بالا گرفت. به روژا نگاهی انداخت
شهریار. گفت:

چیه. داداش به چی نگاه میکنی.

ژوبین خم شد بالبخند روی

لبش باز و هامو گرفت و همزمان

با بلند کردن. من از زمین گفت:

_ بمیرید سارا رواندا ختم زمین.

ژیلا چشم غره‌ی به ژوبین رفت. گفت:

_ جمع کن بذار باد بیاد.

دو. روزه گم و کور شده اقا.

الانم که اینجاست بازیش

دختران بی گناه
گل کرده.

باخم به ژیلانگاه کردم. روی کاناپه
نشستم روزاژوژوبین طرف. چپ. و
راستم نشستن.

داغ دلم تازه شد باخم غلیظی
به چشمهای ژوبین نگاه کردم.

انگار فهمید. زود گفت:

_بچه های چای یا قهوه.

روژا ادا مسشوانداخت دهنش گفت:

شربت. بیار. بعد دستشو.

روی چشماش گذاشت ادا مه داد.

ژوبین ببین این چشمها از بس واسه

نبودتواشک ریخته قرمز شده.

ومشتی به بازوی ژوبین زد..

شهریار گفت: تو که مارو چون به لب کردی

ادمم اینقدر بی فکر.

ژیلانگفت:

_خیلی نامردی داداش.

دختران بی گناه
ژوبین دستاشو بالا گرفت. گفت:

_حق باشماست من مقصرولی

اینکارم دلیل داشت!

به من نگاه کرد ادا مه داد.

ایران رفتم

همگی با تعجب نگاهش میکریم.

ژوبین دستمو گرفت. گفت:

_مادر تو پیدا کردم

دلم هوری ریخت. مادر. مادر من.

بالبای لرزون گفتم:

_ژوبین راست میگی بگو چون سارا

ژوبین دستشوروی، رد، اشکی

که روی گونه ام بود کشید گفت:

_اره عمر ژوبین بیابین

ولپ تابشو

باز کرد

roman_mahsharmoradi@

قلبم به شدت به قفسه‌ی سینه‌ام
میکوبید از استرس پامو تکون میدادم.
تصویر یک زن با چادر سفید که گل‌های ریز بنفش
داشت روی صفحه‌ی لپ‌تاب ظاهر شد.؟
باورم نمیشد این مادر منه!
دستم روی صفحه‌ی، لپ‌تاب
کشیدم. با بغض زمزمه کردم. مامان
مامان مهربونم.
گریه‌هام از شادی بود.
روبه‌ژیل گفتم:
_بیامان موببین
ژیل بلند شد و مد طرف من
چشمای قهوه‌ایش رو دوخت به
عکس مادرم
روی موها موبوسید.

دختران بی گناه
گفت:

_زندایی هنوزم مثل گذشته خوشگله.

اشکامو کنار زدم. گفتم:

_از مادرم بگوژوبین الان کجاست. چرا

منو بردی پیشش

چرا تنهایی رفتی.

ژوبین گفت:

_میدونی که نمیتونستم بیرمت دایی

میفهمید. مادرت الان باز نشسته شده

پیش دایی حمیدت زندگی میکنه.

میگفت سالهاست دنبالت عکستو

نشونش دادم باورش نمیشد تو

دخترشی اینقد بزرگ شدی.

مادرم باز نشسته شده!؟

چه زود میگذرد زندگی تیره و تار

هرچه باشی میگذرد زندگی تیره و تار...

پدرم بد جور خمار بود. همش دماغش را

میکشید و دور خانه میچرخید.

دختران بی گناه
کلافه و عصبی بادستهایش

بازوهایش رامی مالید

.صدای همانند ناله هزارگاهی

از حنجره اش خارج میشد.

روی زانوهایش نشست.

سفت بازوهایش را چسبید.

ناله کنان گفت:

_ استخوانم دارن له میشن

آی. آی. آی. آی

در اتاق باز شد.

اتاق ۱۲ متری بایک سماور و قوری.

یک اجاق گاز سه شعله. کمد کوچک لباس.

چند دست رخت خواب تمام. ماحتی تلویزیون هم نداشتیم

.این حق مادرم نبود خداااااا..

مادرم در چارچوب در ظاهر شد.

.وارد خانه شد. بادیدنش به سمتش

دویدم، و در بغلش فرورفتم،

بوسه روی گونه ام کاشت.

گفت: بذار ما مان لباسش عوض

دختران بی گناه
کنه دخترم.

پدرم با صدای خمار فریاد زد،

لعنتی حقوق تو گرفتی.

مادرم کیفش را روی زمین

گذاشت زیپ کیف را باز کرد.

پدرم خماریش جنون کرد استکان را

برداشت به طرف مادرم پرت کرد.

داد زد دارم میمیرم زود باش.

استکان به پیشانی مادرم اصابت کرد و

خون مادرم روی ابرو و چشمش جاری

شد.

در خانه باز شد و دایی حمیدم

وارد خانه شد...!

roman_mahsharmoradi@

پارت ۱۱

دختران بی گناه

بادیدن مادرم که روی زمین نشست و

دستهایش را به زمین تکیه داده.

صدایش کرد.

–

خواهر.

مادرم جوابی نداد.

دوباره صدایش کرد.

–

حمیده؟

نزدیک مادرم شد.

کنار مادرم روی زمین نشست

گفت:

– حمیده؟

مادرم سرش را بالا آورد.

دایی حمید با دیدن، صورت خونی مادرم.

چشمهایش گشاد شد!

دختران بی گناه
یا حسینی زیر لب، گفت
به پدر خمارم که گوشه‌ی

دیوار کز کرده بود نگاه کرد.

یا علی گفت به سمت پدرم حمله کرد.

زیرمشت و لگد گرفتش. مادرم

سکوت کرده بود. این صدای جیغ‌های

من بود که پدرم را صدا می‌کردم

گریه می‌کردم طولی نکشید

در خانه باز شد عمو محمد. و عمو حسن

وارد خانه شدند.

ودایی حمید را گرفتن تا پدرم را نزنند.

این میان عمو محمد. رگ برادر دوستیش

با دکرد. سیلی محکمی به صورت

دایی حمید زد. اینکارش

دختران بی گناه
باعث شد عمو حسن با دست به سینه

عمو محمد بزند

با صدای بلند گفت:

_محمد اروم باش.

عمه ژاله گریه میکرد.

و خون پیشانی مادرم را پاک

میکرد.

دست ژوبین روی بازویم نشست.

سارا بیابریم خونه‌ی ما

بازویم را کشیدم گفتم:

_نمیخوام

به طرف مادرم رفتم. در اغوشش

مرا بخود فشرد همراه، گریه

زجه زد.

دایی حمید رو به جمع گفت:

_وای بر شما که اشک اولاد پیامبر

را در آوردین وای بر شما. مرد

نیستم اگه بذارم. خواهرم تو این کثافت

دختران بی گناه
خونه بمونه.

چادر مادرم را برداشت.

روی سرش انداخت. دستوری

گفت:

پاشو خواهر.

مادرم وقتی بلند میشد.

بازوی مرا هم کشید.

و او دار به بلند شدن کرد.

زنعموشیدا. مار، افعی

مچ دستم را گرفت گفت:

بچه‌ی مارو کجا میبری

ولش کن.

عمه ژاله گفت:

شیا، ول کن دست بچه‌رو

همیشه اسمش را شیا، صدا می‌کرد

کسی چیزی نمی‌گفت از خانه خارج شدیم.

دختران بی گناه

یک هفته بود خانه‌ی دایی حمید بودیم.

زندایی کلی به ما محبت میکرد

دایی حمید مادر مرا راضی به

طلاق کرد؟!؟

پدرم دخترش را میخواست.

مادرم هم، همینطور

دادگاه‌ها رفتن مادرم شروع

شد؟

roman_mahsharmoradi@

پارت ۱۲

همه چیز به یک باره تغییر

دختران بی گناه
کرد.

مادرم صلاحیت نگهداری مرادداشت.
من هم او را میخواستم،

فقط دلم برای ژیل اوروژا تنگ میشد.
دو سال از من کوچکتر بودن.
منو ابجی صدا میکردن.

و دلم برای عمه‌ی مهر بونم تنگ میشد.

فردا آخرین روز بود.؟

که مادرم عذاب میکشید.

از اسارت آزاد میشد

(ولی نگو تا زه اسارتش شروع میشد

بان بود من)

دایی حمید برای نماز صبح بیدار مون

کرد.

همراه مادرم وضو گرفتم.

دختران بی گناه
نماز که تمام شد.

به رخت خوابم رفتم و خوابیدم.

سپورت سفیدم را مادرم پایم کرد.

بلوز سفید را با دامن خاکستریم

نیز تنم کرد.

لبخندی به رویم زد گفت:

— حالا چی مونده؟

گفتم:

— چی مونده مامانی.

با دستش اروم زد،

روی موهام گفت:

— یه روسری خوشگل باید سرت

کنی. باشه ای گفتم.

و روسری صورتی رنگم را سرم کردم.

توی دادگاه حس بدی داشتم

خیلی شلوغ بود.

دختران بی گناه
تانوبت ما شد و ارداتاقی شدیم.

چیزی از حرفهایشان رانفهمیدم.

فقط دست پدرم بازویم را گرفت.

توی این چند هفته که ندیده

بودمش. لبخندی

به رویش زدم.

پدرم گفت:

پاشو دخترم بریم بچه‌ها

منتظر تن.

نگاهم به مادرم افتاد.

با دیدن نگاهم اشک در چشمانش حلقه

زد، چادر سیاهش را

روی صورتش کشید.

صدای بلند گریه کردنش بلند شد

دختران بی گناه

دلم طاقت نیاورد.

خواستم به طرفش بروم.

ولی دست پدرم بازویم را

اسیر کرده بود. نمیگذاشت

به مادرم نزدیک شوم

جیغ زدم.

ولم کن ولم کن.

مامان جون مامان مامان.

دایی حمید گفت:

_خواهرپاشو

مادرم گفت:

_تو باعث شدی داداش

دختر موازم گرفتن.

من سالهاست این ذلتو، خواری رو

بخاطر جگر گوشه ام تحمل می کردم.

دختران بی گناه

دایی حمید گفت:

_ ازش شکایت میکنیم

حضانت سارا رو میگیریم.

ازش.

پدرم پوز خند زد گفت:

_ اگه منو پیدا کردی اقا حمید

دخترمم بگیر ازم

دوتا انگشتش بپیشانیش

زد و همزمان با دور کردن انگشتش گفت:

_ بدرود.

با حرف پدرم مادرم سراسیمه

بلند شد. گفت:

_ دخترمون برمسلم.

دوباره عقدت میشم.

دست دایی حمید بالا

رفت. روی گونه‌ی مادرم فرود

اومد.

گفت:

دختران بی گناه
_حمیده به جدت قسم خودم میکشمت

گفتم صبور باش سارا رو میگیریم

مادرم زجه زد.

ترسیدم ازدایی حمید سکوت کردم.

یک هفته از ندیدن مادرم میگذشت عمه

ژاله مرا حمام میبرد غذا درست

میکرد لباسهایم را میشست

زنعمو حتی مرا به خانه شان هم

راه نمیداد. زنی که میگفت. (بچمون)

با دیدن زنی چادری به طرف در

حیا ط دویدم.

وداد زدم مامان. مامان جونم

ولی با دیدن چهره ی زن

فهمیدم مادرم نیست.

دختران بی گناه
گوشه‌ی بغض کرده‌نشستم. ژوبین گفت:

_سارا بیابازی کنیم. گفتم:

_نمیخوام. اشکم چکید.

ژوبین کنارم نشست گفت:

_چرا ناراحتی.؟

چیزی نگفتم.

ژوبین گفت:

_میدونی میخواهیم بریم خارج.

باز سکوت کردم.

ژوبین کلافه گفت:

_سارا دختر بد. سارا دختر بد

با صدای اخ گفتن ژوبین

سرم را بردم بالا. عمه گوش

ژوبین رادر، دستش

میچوند.

دختران بی گناه
میگفت:

پسرهای احمق با سارا چیکار داری.

طولی نکشید سوار

هواپیمای شدیم. عجیب و غریب بود.

بزرگ پراز سندلی.

ادمهای زیاد.

وزندگیمان عوض شد و داغ دیدن مادرم

موند روی دلم.

ژیلا گفت:

دلم یه شام اساسی میخواد کی پایست

بریم. رستوران.

روژا بلند شد گفت:

من

همگی بلند شدیم.

موقع خروج از خونه.

ژیلا شهریارو، روژا، بیرون خانه بودن.

دختران بی گناه
خواستم از در برم بیرون که.

ژوبین دستمو گرفت و پنجه‌ی دستشو

توی انگشتم فرو کرد.

سوالی نگاهش کردم؟!

لب زد تو بمون.

بچه‌ها منتظر به من نگاه می‌کردن.

دست ژوبین دور شکمم حلقه

شد. روبه بچه‌ها گفت:

_ شما برید

توی این یک ماه نامزدی یکبار

هم با ژوبین تنها نشده بودم.

روژا گفت:

خیر قبول نیست:

منم می‌مونم

که ژویلا گفت:

_ روژا بریم.

دختران بی گناه
ژوبین منو برد داخل خونه درو بست.....

roman_mahsharmoradi@

پارت ۱۳

از خجالت استرس گرفتم.
سرمواندا ختم پایین نگاهم
به کفشم افتاد. نوک کفشم که چرم بود
یه لکه‌ی کوچیک روش بود اینقدر کوچیک
که اصلا دم نمیتونست ببینه.
اگه توجه نمی‌کرد. نگامو بالا گرفتم.
دیدم ژوبین هم داره به کفشم نگاه میکنه!؟
متوجه نگاهم شد.
سرش را بالا گرفت گفت:
_کفش خوبیه

دختران بی گناه

دستشو گذاشت روی صورتم

نوازش گونه

گفت:

_میدونی چقدر دوست دارم.

یک تایی ابرو مو بالا دادم گفتم:

_نه

دست دیگه اش روی گ کمرم گذاشت.

سرشو گذاشت

روی شونه ام

زمزمه کرد.

عاشقتم سارا

توی چشمم زل زد

هر دو در سکوت

محو هم بودیم.

دماغش مثل عادت همیشگیش

به نوک دماغم زد.

لبخندی به روم زد.

دختران بی گناه
لبش روی گونه‌ام نشست.
منتظر به چشم‌هایم نگاه کرد.
چشم‌هایم را بستم. خودم را دست‌ژوبین

سپر دم

چشم‌ام باز شد.

گفتم:

_ساعت چنده

صدای خواب‌الودژوبین اومد:

فک کنم. هشته

باشنیدن اینکه ساعت ۸ هست.

زود خواب از سرم پرید.

گفتم:

_وای دیرم شد.

خواستم از تخت برم پایین که

دستای ژوبین دورم حلقه شد.

_تو شرکت نمیری سارا

دختران بی گناه
_ژوبین یه دلیل بیار که من نرم

_سارا با من بحث نکن نمیری تمام

_میرم خوبم میرم

دستای ژوبینو باز کردم.

رفتم از تخت پایین که ژوبین به من دستم

چنگ زد.

محکم فشار داد که گفتم:

_اخذ دستم ولم کن ای

ژوبین همونطور که دستم فشار میداد

منو کشید طرف خودش

لب زد

_سارا نمیفهمی نفهم.

زود عصبانی میشد و کنترل روی اعصابش

دختران بی گناه
نداشت. داد زد فهمیدی مثل همیشه
گفتم: باشه

من همیشه کم می اوردم و حرف. حرف
دیگران بود، نه من دستم مواز دستش کشیدم.

چرا من باید کم بیارم.
با قدمهای محکم به طرف در رفتم.
وقتی از خونه او مدم بیرون متوجه
وضع شدم.!

بدون کفش و باموهای ژولیده سوار
اسانسور شدم.

میدونستم ژوبین دنبالم نمیداد
عادت به ناز کشی نداشت.

وارد خونه شدم سکوت بود و بس
به طرف اتاق رفتم، درو محکم بهم کوبیدم.
که خدمتکار وارد اتاق شد. باخشم

دختران بی گناه
نگاهش کردم،

بنده ی خدا قدمی عقب رفت

گفت:

_ببخشید فکر کردم چیزی شده.

با صدای بلند داد زدم.

برو بیرون

نگاهم کرد گفت:

_باشه خانم باشه.

کلافه با گریه روی زمین نشستم

داد زدم.

_بسه خدا چقدر بدبختی بسه

(نگواون روزها روزای خوب بود. روزای بدتورا بود)

روی زمین دراز کشیدم.

با صدای زنگ موبایلم چشمم موباز کردم.

بابا بود که زنگ میزد .

دختران بی گناه
جواب دادم.

_سلام بابا خوبی

_سلام دخترم تو خوبی

_ممنونم ببخش بابا خواب موندم

نتونستم پیام شرکت.

_مهم نیست فقط سارا شب حاضر

شوبارا ننده بیابین ویلای اقا عدنان

گفتم:

_برای چی بابا؟

گفت:

_به مناسبت برگشت، پسر بزرگش

مهمونی گرفتن.

گفتم:

_پس تا شب.

دختران بی گناه
گوشیو قطع کردم.

میدونید چه حسی به پدرم داشتم..

roman_mahsharmoradi@

پارت ۱۴

هیچ حسی نداشتم.

فقط یه حس بود. نسبت بهش

احترام.

پوزخند زدم به خودم

حتی نپرسید کجا بودم.

از بچگیم، اینطوری بود.

بیخیال

منم همیشه خونه‌ی عمه‌زاله بودم.

با اینکه روزاوشهریار منو خیلی

دوست داشتن. منم اونارو همیشه

دختران بی گناه
بخاطر ز نعمو، همگی خونه‌ی عمه ژاله

جمع میشدیم.

تا بخودمون اومدیم.

من عاشق ژوبین شده بودم.

قهرمان موبلند من.

ژیلا و شهریار

زود نامزد شدن.

عاشق هم بودن.

تا اینکه ژوبینم، یه روز

اومد خونمون.

من تنها توی حیاط نشسته بودم.

کنارم نشست.

خدمتکار و صدا کردم، گفتم برامون

شربت بیار.

ژوبین صدام کرد.

_سارا

گفتم:

_بعله

دختران بی گناه
دستا شوتوی هم قلاب کرد.
پاشوتکونی داد پاروی پانداخت.

_سارامن سارامن

گفتم:

_توچی ژوبین.

دستشو گذاشت روی دستم.

گفت:

_سارامن تورومیخوام

ابروهام بالا پیرید!

گفتم:

_چی

دستم فشرده

زمزمه کرد.

_مال من باش سارا

روح جسمت فقط مال من باش.

بلند شد و رفت.

طولی نکشید.

نامزد شدیم.

دختران بی گناه
دوشش دارم خیلی
نفسم بنده به نفسش.
ولی فعلا شدیم بلا نسبت
سگو گربه.

کفش پاشنه ده سانتیمو
پوشیدم. پیرهن ابی نفتی
رنگ بالای

زانو که استین کوتاه بود و کمرش
که چهار تا زنجیر طلای
لباسو بهم وصل کرده بود
.اماده‌ی رفتن شدم.

برای بار آخر دستی به موهای
لخت. و بلندم کشیدم.
همه چی عالی بود

کیف
کوچکمو برداشتم.

دختران بی گناه

وارد ویلا شدم.

خیلی‌ها بودن سالن شلوغ بود.

با چشم دنبال

بچه‌ها می‌گشتم. میدونستم میان

چون عمو محمد و عمو حسن هم

یه جورایی با عمو عدنان شریکن

ولی توی کار صادرات واردات.

اکثر مهمون‌ها رو می‌شناختم.

قدمی جلورفتم.

دو مرد پشت به من ایستاده.

بودن.

خواستم از کنار شون رد بشوم

که مردی که کت. مشک‌کی به تن داشت

چرخید وقتی خواست رد بشه.

از کنار من تنه‌ی محکمی بهم زد.

تعدادم و از دست دادم.

دختران بی گناه

پام پیچ خورد.

جیغ ارومی زدم.

زود دستاش کمرمودربرگرفت.

زمزمه کرد.

_نترس گرفتم دخترجون.

صاف ایستادم. دستاش

دور کمرم بود.

گفت:

_خوبی

سرموبالا گرفتم.

دوباره گفت:

_خوبی

لباموترکردم.

گفتم:

_بعله خوبم

دستم روی سینش گذاشتم هولش

دختران بی گناه
دادم عقب. دستاشو

از کمرم برداشت

گفت:

_ببخشید بابت تنه زدنم.

مهم نیستی گفتم.

ازش فاصله گرفتم.

با دیدن پدرم کنار عدنان کنارشان

رفتم.

گفتم:

_سلام بابا. عمو عدنان خوبین.

عدنان با دیدنم براندازم کرد.

گفت:

_سلام دخترم چه زیبا شدی.

ازش تشکر کردم.

صدای روژا. او مد.

_سلام عمو

بابا و عمو عدنان جواب سلامش دادن.

دستم گرفت.

دختران بی گناه
گفت:

_بیابریم پیش بچه‌ها

عموعدنان گفت:

_وایسین.

ساراروباولگان آشناکنم

نگاهم به مردکت. مشکى افتاد.

عموعدنان گفت:

_پسر بزرگم ولگان.

ولگان ایشون هم سارا

دختر شریکم هست.

ولگان بالبخندگفت:

_از اشناییتون خوشبختم

دستشوبه طرفم دراز کرد.

دستی دور کمرم حلقه شد.

دستموتوی دست ولگان گذاشتم.

گفتم:

_منم همینطور.

ژوبین دستشوبه طرف ولگان

دراز کرد.

دختران بی گناه
روژاگفت:

_نامزدساراست ژوبین

ولگان با ژوبین دست داد.

صدای اروم ژوبین کنار گوشم بلند
شد.

_سارامن نمیخواستم.

دستم روی دستش گذاشتم.

و برداشتم گفتم:

_بهم دست نزن.

roman_mahsharmoradi@

پارت ۱۵

مچ دستمو گرفت. با صدای که سعی

داشت. کنترل کند گفت:

– چته فقط بگو چته

از ترس ابروریزی گفتم:

– باشه اروم باش. بریم پیش

ژیلا و شهریار.

خشمش کم شده بود. روزا

پیش ولگان ایستاده بود با هاش

حرف میزد.

نزدیک شهریار و ژیلادیم.

نگاهم به عمه ژاله افتاد.

عمه ژاله با دیدنم دستانش را باز کرد

مراد را غوشش فشرد.

با اینکه مادرم نبود.

ولی چیزی از مادری برایم

کم نگذاشت.

دختران بی گناه
بالبخندگفت:

_خوبی عمه

گفتم:

_نه عمه جون

نگاهی به ژوبین انداختم.

ادامه دادم. توی شرکتمون

دارم کار میکنم ولی ژوبین

بخاطر این موضوع سردعوا داره

بامن.

عمه رنگش پرید. با صدای

ارومی گفت:

_پدرت چطور تونست تورو

وارد اون خراب شده بکنه!

سوالی نگاهش کردم.

عمه گفت:

_سارا استعفامیدی

تو اون شرکت کار نمیکنی.

ژوبین حق داشته بهم بریزه.

دختران بی گناه
گفتم:

_ عمه منونترسون مگه اون شرکت چی داره

که شما مخالفین

عمه گفت:

_ اون شرکت لعنتی و همه ی این

ثروت از.

صدای عصبی پدرم از پشت سرم آمد

_ خواهی چی داری میگی.

عمه سربه زیر شد.

پدرم گفت:

_ خواهر. بیار دیگه بشنوم

داری تو گوش این دختر چرتو پرت

میگی .

ژوبین باز دیونه بازیش

گل کرد.

_ دایی با مادرم درست حرف بزن.

قبل اینکه پدرم چیزی بگه

دختران بی گناه

عمه گفت:

_خفه شوژوبین توی مسائلی که بهت

مربوط نیست دخالت نکن.

ژوبین عصبی به طرف در خروجی رفت.

شهریاروژویلا در سکوت فقط

نظاره گر بودن.

خواستم دنبال ژوبین بروم.

که ورا ل نزدیک ماشد.

دستشوبه طرفم گرفت.

گفت:

_افتخار رقص میدین

بانوی شرقی.

نگاهم به درب خروجی بود

اصلا متوجه حرفهای

ورا ل نبودم

پدرم گفت:

_سارا، ورا ل باتوئه

باتر دیدبه دست دراز شده ی

ورا ل نگاه کردم.

دختران بی گناه
زشت بود در خواستش را

رد کنم.

دستم را در دستش قرار دادم.

دستم را روی شانۀ اش گذاشتم با فاصله

ازش ایستادم آهنگ ملایمی نواخته

میشد.

دست و رال روی کمرم نشست

مور مور شدم.

خیره نگاهم میکرد

برای فرار از نگاهش

نگاهم را به طرف دیگر دوختم

روژا، وولگان با هم میرقصیدن

ولگان با دیدن نگاهم لبخندی زد.

سرچرخاندم.

بدترین حس دنیا.

دستش روی کمرم لغزید

ترسیدم مستقیم توی چشمهایش نگاه کردم

دختران بی گناه

دستش را برداشت

و روی گونه ام گذاشت

زمزمه کرد

_میدونی چقدر عاشقتم.

گفت:

_تو مال منی نه ژوبین

چشمهایم گشاد شد.

دستی روی شانهای

ورال نشست.

با دیدن چهره‌ی عصبی ژوبین

هین بلندی کشیدم

roman_mahsharmoradi@

پارت ۱۶

دختران بی گناه
ورال دستشواز روی کمرم برداشت

به عقب نگاه کرد. نگاه کردن

ورال برابر شد.

بامشتی، که ژوبین روی صورتش.

نشانند. اورال پخش زمین

شد.

جیغ بلندی کشیدم.

ورال زود بلند شد.

ژوبین دستمو گرفت.

ورال دستشومشت کرد خواست بکوبه

صورت ژوبین

که شهریار دستشوتو هوا گرفت

با صدای جیغ من همه دورمون جمع شدن.

عدنان خودشوبه مار سوند.

دادزد:

_ اینجایچه خبره.

حرف عدنان باعث شد

ژوبین دیونه بشه.

دختران بی گناه
دست و رال که اسیر دست شهریار
بود.

ژوبین دستمورها کرد
با کله کو بیدتوی صورت و رال.
شهریار، دست و رال
را اول کرد.
خون از دماغ و رال فوران شد.
عمو حسن بازوی ژوبین و چسبید.
گفت:

_اروم باش.
عدنان قدمی جلو گذاشت.
به و رال نگاه کرد.
با چشمهای اشکی نظاره گر بودم.
ژیلا و روزا کنارم ایستاده بودن.

عدنان سرچرخوند به چشمهای ژوبین
نگاه کرد.
گفت:

دختران بی گناه
_ تقاص اینکار تو بد پس میدی .

ژوبین با حرص دستشود راز کرد.

یقه‌ی پیراهن عدنان رادر

دست گرفت.

پدرم گفت:

_ ژوبین ژوبین

پدرم به من نگاه کرد.

بازوی ژوبینو گرفتم.

بین انهمه جمعیت ابروریزی

شد.

ژوبین بدون اینکه به من نگاه کند.

بازویش را محکم از دستم کشید.

به عقب هولم داد.

تعدادم را از دست دادم و کمرم به گوشه‌ی

میز خورد. حس کردم تمام استخوان‌هایم

شکست. بدنم منقبض شد. وحس کردم بدنم

شل شد حتی نتونستم جیغ بکشم

بقدری

دختران بی گناه
بی حس شده بودم روی زمین فرود

اومدم.

چشمهایم بی رمق بود.

پسریزرگ عدنان. ولگان

را دیدم که با قدمهای تند

به طرفم اومد.

دستش روی گونه ام گذاشت.

صدام کرد.

سارا

سارا .

_سارا

ژوبین سرچرخاند.

با دیدنم به طرفم اومد.

گفت:

_سارا چپشده. سارا

ولگان گفت:

_هولش دادی خورد به میز.

دختران بی گناه
ژوبین دست انداخت زیرپام تا
بلندم کنه.

فکر کردم چیز تیزی به کمرم فرو
رفت جیغ بلندی کشیدم.

چشمهایم بسته شد.

roman_mahsharmoradi@

پارت ۱۷

با سردرد چشمهایم را باز کردم

حس کرختی توی بدنم بود
دستی روی دستم قرار گرفت.
سرچرخاندم. با دیدن چهره‌ی

دختران بی گناه

درهم ژوبین

با صدای که بیشتر شبیه ناله بود

گفتم:

_عشقم

دستم به لبش نزدیک، کرد

همراه با بوسه ای که روی دستم

زد.

گفت:

_جانم.

_ژوبین عمه و بابا کجان.

با دستش به بیرون از اتاق اشاره کرد.

_اوهومی گفتم.

سرش روی صورتم خم کرد.

گفت:

_دردداری

گفتم:

_فقط یکم

چون به پهلو دراز کشیده بودم.

دختران بی گناه
لحافوزدکنار، کنارم دراز کشید
خودشو بیشتر بهم نزدیک کرد
بوسه‌ی روی پیشانیم زد.

گفت:

_معذرت می‌خوام.
سرمون نزدیک صورتش بردم.

گفتم:

_دیگه دعوا نکنیم عشقم
باشه شرکت نمی‌رم.

ژوبین گفت:

_باشه عمر ژوبین

تقه‌ی به در خورد.

ژوبین گفت:

_کیه

شهریار گفت:

_منم داداش

درو باز کرد

ژوبین کمی از مفاصله گرفت.

دختران بی گناه

شهریار گفت:

— بیایین داریم میریم.

ژوبین از تخت رفت پایین

گفت:

— میتونی پاشی.

نیم خیز شدم درد کمرم بدتر شد

گفتم:

— نه درد دارم.

ژوبین دست انداخت زیر کمرم

بایه حرکت منو کشید بغلش

شهریار گفت:

— جات خوبه.

چشماموبه نشانه‌ی ااره

بازوبسته کردم.

ازپله هارفتیم پایین.

ولگان بادیدن ما از روی مبل

بلند شد..

گفت:

— خوبین.

دختران بی گناه
بجای من ژوبین گفت:

—اره بهتره

ولگان. نگاه‌ی بهم انداخت.

گفت:

—بیشتر مراقب خودتون باشید

عدنان و، و رال ران دیدم

فقط خانواده‌ی ما بودن

برگشتیم خونه بابا نداشت

برم پیش ژوبین.

ژوبین دیو نیست و این منم فقط میتونم

کنترلش کنم.

با صدای ناله مانندی چشم‌هام باز شد.

چشمامو مالیدم.

بطرف در اقامت رفتم تا درو باز کردم

با دیدن جسم پدرم که روی زمین افتاده!

و داره ناله می‌کنه قلم ایستاد

نفس کشیدن از یادم رفت

وانجا بود فهمیدم. من عاشق این مردم

دختران بی گناه

مردی، که پدرم است. وحسم

فقط احترام نیست.

باهمهی ازاری که به مادرم داد

ولی پدر خوبی برایم بود

وقتی از خواب با گریه بیدار میشدم.

بغلم میگرد کنارم میخوابید تا آرام

شوم.

وقتی موهایم را شانه میزد

میافت گاهی غذا درست میکرد

وقتی مریض میشدم تا دیر وقت

بالای سرم می ماند. وقتی حمایتم.

میکرد.

ایا این مردمگر میشود در ذهن دخترش

بد باشد؟ نه نمیتواند

نمیتواند او یک پدر واقعیتست.

خودم را بهش رساندم جیغ زدم

_بابا. بابا. بابا. بابا جونم

دختران بی گناه
چشمهای پدرم بسته شد.

جیغ کشیدم یکی بیاد کمک. بابا

roman_mahsharmoradi@

پارت ۱۸

خدمتکار با عجله او مد. بالا

با دیدن پدرم دستشو گذاشت.

جلوی دهنش. داد زدم زنگ بزن

اورژانس

زود باش.

با عجله رفت پایین.

با چشمای اشکی گفتم:

_بابا ترو خدا تنهام نذار

من به غیر از تو کسی ندارم.

دختران بی گناه
بابای بخدا با اینکه از دستت ناراحت بودم.
از بچگی بهت بی احترامی یا کم محبتی نکردم

بابا جونم

موهاشوازی پیشونیش زدم کنار
سرشو بلند کردم گذاشتم روی پام
گفتم:

_بابا میدونی. من خیلی مظلوم همه

میگن. میدونی چرا

بخاطر نبود مادر.

بابا. بانبودنت منوبی پشت و پناه نذار.....

باورم نمیشد پدرم سگته کرده بود.

توی بخش ICU

بستری بود

سرموبه شیشه‌ی که حصار بین

منو پدرم بود تکیه دادم.

لب زدم.

دختران بی گناه
باباچشماتو بازکن.

دخترتوتنها نذار.

با صدای عمه سرچرخاندم.

وتوی اغوشش فرورفتم.

نبودیدر یعنی مرگ تدریجی

نبود عمه یعنی بی همدردی.

.

پدرم روزهاست چشماشو بسته.

ژوبین گفت:

_بیاشام بخور.

بی حوصله گفتم:

_خستم میرم استراحت کنم.

وارداتاقم شدم.

تقه‌ی به در خورد

گفتم:

_بیاتو

خدمتکاروارداتاقم شد

گفت:

دختران بی گناه
_خانم اقا عدنان تو اتاق کار منتظر تون

او مدن شمارو ببینن.

به طرف اتاق کار پدرم رفتم.

در را باز کردم.

عدنان یک دستش را به گوشه‌ی در تراس

تکیه داده بود.

به بیرون نگاه میکرد.

وارد اتاق شدم صدای صندل هایم

باعث شد سر بچرخاند.

این روزها که پدرم در کما بود.

عدنان همیشه کنار مان بود.

_سلام عمو

_سلام دخترم. میخوام در مورد

موضوع مهمی باهات صحبت کنم!

روی مبل نشست.

دختران بی گناه
منم و برویش نشستم.
منتظر نگاهش کردم.

پاروی پا انداخت گفت:

_میدونستی پدرت ورشکست
شده.

سرم تیر کشید.

.

نگاهم را بهش. دو ختم

ادامه داد:

_همین ورشکستگیش باعث
سکته اش شده.

سرم را میان. دستانم. گرفتم.

سرم را تکان دادم گفتم:

_وای خدای من

عدنان گفت:

_یک خبر خوش

همین الان زنگ زدن گفتن

دختران بی گناه
پدرت بهوش او مده.

باخوشحالی سربلند کردم..

واز جایم بلند شدم

عدنان گفت:

پدرت داغون شده باورش کستگیش

فقط یه نفر میتونه کمکش. کنه؟!

با دستش بخودش اشاره کرد گفت:

واون یک نفر منم..

کنارش نشستم گفتم:

عمو کمکش کن بابام حالش بده.

عدنان موزیانه خندید.

گفت:

نبود ثروت برای پدرت از مرگم بدتره

اون حتی این خونه رو هم دیگه نداره

این خونه هم رفت پای بدهیاش

دختران بی گناه
هین بلندی کشیدم. دستمو

جلوی دهنم گذاشتم

گفتم:

_باورم نمیشه.

در اتاق باز شد ژیلابا خنده گفت:

_پاشو بریم سارا دایی بهوش اومده

عدنان نگاه می به ژیلانا دخت و

در چشمهایم خیره شد.

گفت:

_به یک شرط کمکتون میکنم.

گفتم:

_چه شرطی.

گفت:

_زن و رال میشی.

ژیلابا صدای بلند گفت:

_نه امکان. نداره

roman_mahsharmoradi@

پارت ۱۹

ژیلا درو بست.

اومد نزدیک ماگفت:

_تو حق نداری.

به نامزد ژوبین همچین پیشنهادی بدی.

عدنان با انگشت شصتش زد. به سینه‌ی

ژیلاگفت:

_تو کاری که بهت مربوط نیست.

دخالت نکن.

یادت نره من شمارو

به اینجار سوندم.

اراده کنم با خاک یکسانتون میکنم.

دختران بی گناه
ژیلا با حرص دست عدنان و پس

زدگفت:

– ژوبین زنده ات نمیذاره.

عدنان همراه با پوز خندگفت:

– نه تنها سارا بلکه تو ام اراده کنم.

باید مال پسر من بشی!

از تعجب داشتم سگته می کردم.

ژیلا قدمی جلو گذاشت.

براق شدتوی چشمهای عدنان گفت:

– پیری، زیادی حرف میزنی.

روژا وارد اتاق شد.

با صدای بلندگفت:

– دختر ابیابین.

ولی با دیدن ژیلا و عدنان که نزدیک هم بودن

و ژیلا عصبی بودگفت:

– ژیلا.

عدنان گفت:

دختران بی گناه
_به به فسقلی دیگه ام او مد.

رو به من گفت:

_فکراتو بکن. به پدرت کمک میکنم.

من قبلها هم کمکش کردم.

تا شدین اینی که هستین.

انگشت اشارشو گرفت طرف ماسه تا

بازهر خند گفت:

_پدراتون اندازه ی موهای سرشون

کارخلاف کردن. و پرونده هاشون دست

منه اشاره کنم.

با چشمهای دریده زل زد

به من ادامه داد:

_یا حبس ابد میخورن.

یا اینکه اعدام.

حالا چون او نابسته به تصمیم

تو داره سارا.

دختران بی گناه
ژیلا دادزد.

_خفه شو حیوون

عدنان قدمی جلو آمد

رو بروی ماسه تا ایستاد.

لبخند شیطانی زد.

قبلها هم لبخندش اینگونه بود.

چرا این ابلیس را نشناختم.

این ابلیس باعث این زندگی ما بود

ان هم با پول حرام....

عدنان گفت:

_و شماسه. تا دختر

اگه من نبودم

الان خراب بودین .

تا خرج مواد پدر اتونو بدین..

عمو محمد و عمو حسن هم همانند پدرم

دختران بی گناه
مواد میکشیدن ولی هرازگاهی.
عمو محمد که از ترس زنعمو ترک
کرد.

عمو حسن هم فقط سیگار میکشید.
ولی پدر من. هرچه مادرم کار میکرد
دو دمیکرد.

خشمگین گفت:

_میدونید کی هستین.

شما سه تا اینجام باز.

هرزه این. کافیه از پدر اتون

بخوام مطمئن باشید.

شمارو هم میفروشن.

چون پول کثیف مزه

کرده تودهنشون

اشاره کنم.

میشید بدنام های این شهر.

دختران بی گناه
به طرف درکه میرفت.

گفت:

_دخترای خراب

ژیلاجیغ زد.

بروبمیر.

روژا با حرص گفت:

_مرتیکه ی احمق.

پاهایم شل شد

روی زمین افتادم.

به اشکهایم اجازه ی باریدن دادم

خلاف مواد بدنام

ماکی هستیم. مادختران بدنام

میشیم با اشاره ی عدنان.

اون مارو. خراب دونست

..

با صدای گرفته گفتم:

_ژوبین کجاست

دختران بی گناه

روژا بازو مو گرفت

گفت:

رفت پیش بابات گفت ما هم بریم.

ژیلا با حرص جیغ زد.

خدا این چه زندگی کثافتیه.

با گریه گفتم:

شما میدونستید.

بازو مواز دست روژا کشیدم.

بلند شدم.

گفتم:

ژیلا تو میدونستی.

ژیلا بغلم کرد. روژا هم او مدهر سه تا

توی بغل هم بودیم.

ژیلا با بغض گفت:

اره. میدونستم

پدرامون دارن توی باتلاق

کارای خلاف فرو میرن.

دختران بی گناه
به اسم شرکت. سالهاست

دارن خلاف میکنند.

بغض ژیلاترکید.

زمزمه کرد.

توی کار. واردات صادرات مواد مخدرن.

روژا با حق گفت:

_ اینو چرا به مانگفتی.

ژیل گفت:

_ تازه فهمیدم منم. داغون شدم

نخواستم شما هم داغون بشید.

لب زدم:

_ ژوبین میدونه؟

بالبای لرزون گفت:

_ فقط تو. و.، روژا نمیدونین همه میدونن

پدرامون خلافاکارن.

roman_mahsharmoradi@

دست پدرمو گرفتم.

هنوز نمه‌ی اشک تو چشم‌هایم بود.

گفتم:

_بابا خوبی

ماسک اکسیژن را برداشت.

دستم را جلوی لب‌هایش برد

و بوسید

با صدای ضعیفی گفت:

_بهترم دخترم.

ژوبین گفت:

_سارا دکتر گفت زیاد به حرفش نگیرین

دختران بی گناه
هنوز حالش کامل خوب نشده.
خم شدم پیشانی پدرم را بوسیدم
گفتم:

_بابا من بیرونم تو استراحت کن.
پدرم چشمهایش را بست.

همراه ژوبین از اتاق خارج شدیم.
بعد اینکه همه پدرم را دیدن.
رفتن. فقط من و ژوبین مونده بودیم.
روی صندلی نشستیم.

ژوبین و ایا ساده روی سرم خم شد.
باتحکم گفت:

_اون مرتیکه چی میگفت
سرمو بلند کردم.

من چطور میتونم از ژوبینم بگذرم
بلند شدم.

با بلند شدن من ژوبین هم صاف ایستاد.

محکم فرورفتم تو بغلش سرم روبه

دختران بی گناه
سینه‌اش تکیه‌دادم.

دستامو دور کمرش. حلقه کردم

گفتم:

ژوبین هراتفاقیم بیفته بدون

تو اولین و آخرین مردی

هستی که عاشقشم دستای ژوبین هم دور

کمرم حلقه شد.

زمزمه کرد.

فدات شم تو ام عشق اول و اخر منی.

کاش غم صدامو میدیدی ژوبین

کاش میدیدی من طاقت شکستن

پدرم راندارم.

میخواهم مال و رال بشم

شاید خیانتت ولی قسم میخورم.

بازتوی خیالم مال ژوبینم.

ژوبین گفت:

دختران بی گناه
_سارا خسته ای تو برو خونه من

می مونم.

با بغض گفتم:

_نه تو برو من اینجا.

پیشانیم را بوسید گفتم:

_باشه بمون به ساعتش نگاه کرد

گفتم:

_دو ساعت دیگر میام.

فقط برم به چرتی بز نم ویه سر

به دفتر بز نم بیام.

گونه اش را بوسیدم گفتم:

_مراقب خودت باش.

ژوبین از مفاصله گرفت

به رفتنش نگاه کردم.

شاید نتوانم بگذرم از ژوبین

ولی بخاطر پدرم میگذرم از این مرد

همیشه عصبی.

خنده ام میگیرد گاه آرام است و گاه عصبانی

دختران بی گناه
نباید حرف روی حرفش باشد.
نباید بازخواستش کنی نباید به
پروپایش بیچی.
وگرنه چون شیرخشمگین میشود.
ولی اگه مطیعش باشی تمام محبت عالم
را به پایت میریزد.
زمزمه کردم. دوست دارم دوست دارم
به پدر غرق در خوابم نگاه کردم.
نگاهم از پنجره به بیرون
کشیده شد.
خورشید داشت طلوع میکرد.
نفس عمیقی کشیدم.
گفتم:
_با بالعنت به مواد چی بودیم و چی
شدیم.
وچه ها خواهیم شد..

roman_mahsharmoradi@

دختران بی گناه

پارت ۲۱

با صدای پدرم سرچرخاندم.

_سارا بابا

نگاهش کردم گفتم:

_بعله با با چیزی میخوای

با دست اشاره کرد برم پیشش.

با قدمهای اهسته خودم موبه تخت رسوندم

.کنار تخت نشستم.

دستم توی دستش گرفت.

با صدای ناله ماندی گفت:

_اگه اتفاقی برام افتاد.

برگرد ایران پیش مادرت

خیره نگاهش کردم.

گفتم:

_قراره مگه چه اتفاقی بیوفته بابا

چشمهایش را باز و بسته کرد.

دختران بی گناه
زبونش راروی لبهای خشک شده اش
کشید.

گفت:

هیچ اتفاقی فقط برای رفتن از ترکیه
آماده باش.

فردا باید بری.

از روی تخت بلند شدم.

گفتم:

من جایی نمی‌رم

بابا گفت:

بخاطر ژوبین نمی‌ری

گفتم:

نه بابغض روی زمین زانو زدم.

گفتم:

بخاطر تو نمی‌رم تورواز این

منجلا ب نجات میدم.

اشکام ریخت سرموروی سرامیکا

گذاشتم وزجه زدم

گفتم:

دختران بی گناه

_نمیرم من بابا

تو پدر منی.

نمیدونم چه زمون از گریه کردنم گذشته بود

که دستی روی سرم نشست.

سرم را بالا بردم با دیدن پدرم

گفتم:

_چرا از تخت او مدی پایین بابا.

سرم را توی بغلش گرفت.

گفت:

_باید بری نباید اینجا بمونی.

چیزی نگفتم.

حرفی برای گفتن نبود.

به همراه ژوبین پدرم را ترخیص کردیم.

عمه و عمه همه او مده بودن برای عیادت پدرم.

دختران بی گناه

یک راست به اتاقم رفتم.

در اتاق باز شد.

ژوبین وارد اتاق شد.

درو بست گفت:

_خوبی سارا

گفتم:

_اره فقط خستم همیشه بری

پیش بقیه تا من استراحت کنم

ابروهای ژوبین بالا پرید

گفت:

_نمیرم.

روی تخت نشست گفت:

-

دلتنگتم سارا

حرفهای ژوبین.

همچون تیربه قلبم فرومیرفت.

پشتم را بهش کردم.

دختران بی گناه
واشکهایم ریخت.

دستای ژوبین روی کمرم نشست.

نمیخواستم اشکامو ببینه. به

طرف حموم رفتم درو بستم

تکیه به در دادم. سرخوردم روی زمین نشستم.

پاهامو جمع کردم.

سرمو روی زانوم گذاشتم.

با صدای خفه گریه کردم.

عشقم_یا_پدرم

اگه با ژوبین باشم اون ابلیس

پدرم را به زندان میندازد.

ژوبین ضربه‌ی محکمی به در زد.

با صدای بلند گفت.

سارا

الان بهترین وقت بود.

بلند شدم.

درو باز کردم.

دختران بی گناه
گفتم:

– چیه چته چی میخوای

از جونم روانی خستم کردی.

صدامو بردم بالا گفتم:

– چرا قلدر بازی در میاری

ژوبین دستشو بردی پشت سرم

موهام کشیده شد و سرم به عقب خم شد.

روی صورتم خم شد.

گفت:

– چرا ازم فرار میکنی.

دستمو گذاشتم روی سینهش

به عقب هولش دادم.

وقتی عقب میرفت چون دستش گره

به موهام بود.

موهام کشیده شد.

اخ بلندی گفتم.

roman_mahsharmoradi@

ژوبین نگاهی به دستش که تارهای

ازموی سرم بود. نگاه کرد.

نگاهی به قیافه ام کرد.

زیر لب گفت:

_ سارا من نمیخواستم

اینطوری بشه.

بغضم و قورت دادم گفتم:

_ حرفت همیشگیته

از ارم میدی بعد میگی

نمیخواستم اینطوری بشه.

ژوبین دستش روی صورتش

کشید.

گفت:

_ سارا تو از بچگی منو میشناسی

میدونی کنترل دست خودم نیست.

پشت به ژوبین

دختران بی گناه
حلقمو در آوردم.

به طرف ژوبین چرخیدم
دستشو گرفتم توی دستم.

نگاهم کرد.

بغض و قورت دادم

گفتم:

_تموم شد دیگه نمیتونم تحملت کنم

خسته شدم.

حلقه رو. تو دستش گذاشتم.؟!

ژوبین با تعجب بهم نگاه کرد.

گفتم:

_زود تصمیم گرفتیم برای

از دواج ما به درد. هم نمیخوریم.

پشت به ژوبین کردم تا از اتاق برم

بیرون. ژوبین از پشت بغلم

کرد

گفت:

_تو عشق منی الان ازم عصبانی هستی این

دختران بی گناه
حرفومیگی مگه نه

با اینکه دلم میخواست ساعتها توی بغلش
باشم.

با حرص از بغلش او مدم. بیرون داد زدم.
بهم دست نزن. ازت بدم میاد.

در اتاقو باز کردم.

ژوبین با بهت نگاهم میکرد.

با قدمهای بلند از پله ها رفتم پایین

پدرم روی کاناپه خواب بود

عمو محمد و عمو حسن داشتن توی

حیاط حرف میزدن.

زنعمو و عمه روی مبل نشسته بودن.

روژا با ژیلاتوی اشپز خونه بودن.

نزدیکشون رسیدم.

ژیلاد دیدنم از روی

صندلی بلند شد گفت:

_سارا

دختران بی گناه
دستمو بردم بالامانع حرف زدنش

شدم

گفتم:

_میخوام باورال ازدواج کنم

نامزدیمو با ژوبین بهم زدم

ژیل گفت:

_تو حق نداری من به ژوبین میگم

همه چیو.

دستشو گرفتم. گفتم:

_میخواهی بابای من اعدام بشه

یا توی زندان بیوسه.

روژا سردرگم گفت:

_چی میگی

ژیل گفت:

_این احمق میخواد بخاطر اینکه

عدنان به باباش کمک کنه زن و رال بشه.

روژا هین بلندی کشید.

دستشو جلوی دهنش گذاشت.

گفت:

دختران بی گناه

_سارا اینکارونکن

ژوبین چی میشه.

باچشمای پرازاشک گفتم:

_فراموشم میکنه.

روبه ژیلا گفتم:

_به ژوبین نگو

بذار همه چی تموم شه.

روژا گفت:

_سارا اخرش چی میشه.

لبخندی میون گریه زدم گفتم:

_ شاید جای به روزی خلاص

شدم از این زندگی،

الان فقط نمیدونم. کمکم کنید دختر اپای

پدرای خودتونم گیره.

ژیلا با گریه از مر و گرفت.

گفت:

_باش

گفتم:

_بجون ژوبین قسم بخور چیزی نمیگی.

دختران بی گناه
به ژوبین.

ژیلا با بغض گفت:

– بچون ژوبین قسم میخورم

نگم بهش که نامزدش داره بادستای

خودش خودشو میندازه توجهنم،

ومیره زن ادم کثیفی مثل ورال بشه

تا باباهای گناهکارمون نجات بده.

روژا گفت:

– نکن اینکارو

باگریه گفتم:

– مجبورم.

با صدای قدمهای کسی سکوت

کردیم.

roman_mahsharmoradi@

پارت ۲۳

دختران بی گناه

ژوبین وارد اشپزخونه شد.

من چطور میتونم. این مرد قد بلند

چشم قهوه‌ای رو فراموش کنم.

با اخم نگاهم کرد.

نگاه ازش گرفتم.

سربه زیر شدم.

با صدای که بغض توش بود گفت:

_ ماما ساراچی میگه.

صدای عمه اومد.

_ ساراچیشده.

سربلن کردم ژیلارو و ژا از اشپزخونه رفتن

بیرون گفتم:

_ عمه منو ژوبین به دردم نمیخوریم

مازود تصمیم گرفتیم

حسم به ژوبین یه حس زودگذر بود.

دست ژوبین بالا رفت تو وی صورت من نشست.

پخش زمین شدم دستم روی صورت من گذاشتن موهام مانع میشد عمه و ژوبینو

دختران بی گناه
بینم. خون دماغم روی

سرامیک چکه می‌کرد.

عمه با صدای ارومی گفت:

– ژوبین این چه کاری بود

پسر هی احمق.

بازویم را گرفت و از زمین

بلندم کرد.

ژوبین با چشم‌های که اشک توش

میدرخشید گفت:

– لعنتی مگه نگفتی عاشق منی

چیشداون عشقت.

اشک ژوبین ریخت روی گونه اش

با حرص دستش روی چشمش

گذاشت. اشکشوپاک کرد.

منم از شدت درد گونه ام.

درد قلبم اشکام چکید

ژوبین از نگاهم محو شد.

سر موروی شانه‌ی عمه گذاشتم.

دختران بی گناه
با صدای بلند گریه کردم.

برای بدبختیام برای

از دست دادن ژوبین.

برای فدا شدن برای پدرم

کاش میتونستم. پدرمونا دیده بگیرم.

امانتونستم. پدرمونا دیده بگیرم.

پدرم بخاطر من هیچوقت زن

نگرفت. دوست نداشت.

سایه‌ی نامادری بالا سرم باشه.

هرچند من با سن کم چه ها که کشیدم

.ولی هیچکدوم مثل از دست دادن ژوبین

قلبمون سوزوند. مامان کاش بودی.

ژوبینم دیگه نیست. برای من..

از اغوش عمه ژاله او مدم بیرون با قدمهای

تند به طرف در خانه رفتم.

دلم داد زدن میخواست.

انقدر دویدم تا پاهام دیگه نای

دختران بی گناه
رفتن نداشت.

به اب دریا نگاه کردم.

خلوت بود همه جاداد زدم.

بسه بسه خدانمیکشم.

بازانوتوی اب افتادم.

دستاموتوی اب گذاشتم.

داد زدم.

– ژوبین عاشقتم بیشتر از همیشه

دستم روی گونه ام گذاشتم.

– زمزمه کردم. دستت خیلی سنگینه.

خیلی زمان گذشته بود.

بدنم ضعف کرده بود.

به زور بلند شدم سرم گیج میرفت.

به سختی خودموتانزدیک خیابون رسوندم

برای اولین ماشین دست موبلند

کردم جلوی پام ترمز کرد.

سوار شدم.

دختران بی گناه
ادرس خونه رودادم.

خوابم گرفت.

باتکون دستی چشمامو باز کردم.

roman_mahsharmoradi@

پارت ۲۴

به مردرو بروم نگاه کردم.

گفت:

_خانوم رسیدیم.

از ماشین پیاده شدم.

چراغها روشن بود.

گفتم:

_وایسین تا بگم بیان

کرایه تونو بدن.

دختران بی گناه
وارد حیات شدم. حیات بزرگ و دلنشین
سنگ فرش شده. از در حیات تا خانه.
و گل‌های لاله. دور تا دور باغچه.
استخر بزرگ پشت خونه..
در خانه روز دم. طولی نکشید
خدمتکار در را باز کرد.
با دیدنش گفتم.
برو کرایه‌ی راننده تا کسیو حساب کن.
جلوی دره.
پاهای بی‌جونم و با قدم‌های لرزون
تکون دادم.
وارد حال شدم. اینجا خانه نبود قصر
بود چند دست مبل سلطنتی.
فرش‌های دستبافت ایرانی.
مجسمه‌ی برنز. تا بلوهای گران قیمت.
به چه قیمت؟!
به قیمت نابود کردن زندگی دیگران.
دو اتاق طبقه‌ی پایین بود.
چهار اتاق هم طبقه‌ی بالا که از گوشه‌ی سالن

دختران بی گناه
پله میخورد و میرفت طبقه‌ی

بالا. یک طرفه‌ال دیوارش کامل.

شیشه‌ی است و نمای خوبی دارد و استخر

دیده میشود...

خانه در سکوت بدی فرو رفته است!

خودم را به اتاقم میرسانم.

وارد اتاق میشوم.

روی تخت نشستم.

چگونه میتونم با ورال باشم؟

این حق منه یا؟

پدرم گناهکار است!؟

گناه من چی است؟

گوشیم زنگ میخورد.

دستم. رادراز کردم.

گوشی را برداشتم.

دکمه‌ی اتصال تماس رازدم. صدای ابلیس

پیچید در گوشم.:

_فکر اتو کردی.

دختران بی گناه
لبامو باز بونم ترک کردم گفتم:

اره قبول میکنم عروستون بشم

قطع کردم.

باحرص بارها و بار خندیدم و در آخر

خنده هایم بغض شد. ولی اشکی نبود

که بریزم.

ورال؟ تمام مدتی که میشناسمش.

او کسی است!

roman_mahsharmoradi@

پارت ۲۵

همانند پدرش است:

دو چشم. ابی.

موهای بور.

ترسناک ترین مردی است

که دیدمش. به راحتی میتوان آن

دختران بی گناه
را در چشمانش دید. از وقتی.
میشناسمش از ش نفرت دارم.
وازش بدم میامد.
نگو این نفرت روزی. دامن گیرم میشد.
خدا یا خودت کمک کن.
بی مادری بس نبود.
حالا نبود ژوبین
الان داره چیکار میکنه؟
.....راوی.....
ژیلاد را غوش شهریار بود.
ضربان قلب شهریار را میشنید
دلش برای ژوبین و سارا میسوخت.
دوست داشت به شهریار بگوید
که سارا میخواهد. خودش
رافدا کند. ولی جان ژوبین
را قسم خورده بود.
او هم سردرگم بود.
میدانست ژوبین دیوانه وار عاشق
سارا است.

دختران بی گناه

روژاروی تختش دراز کشیده بود.

اونیز از زندگی که قرار بود.

سارا برای خود انتخاب کند ترس داشت.

دلش به سوی پسر بزرگ عدنان پر کشید.

همانند برادرش و رال چشم ابی است.

روژا سردرگم بود حسی به ولگان

داشت. ولی نمیدانست عشق

هست یا دوست داشتن معمولی.

مسلم در اتاقش به کارهای که

کرده بود فکر میکرد.

تقاضای کارهایش را دخترش پس میداد.

نمیخواست سارا فدا شود.

roman_mahsharmoradi@

با صدای قاروقور شکمم چشم باز کردم!

دیروز نه نهار خورده بودم نه شام.

به سختی دوش گرفتم موها مو خشک کردم.

توی آینه به قیافه‌ی رنگ پریده‌ام نگاه کردم.

چشمان قهوه‌ای دماغ متوسط لبای کوچک

موهای خرمایی. لاغر و قد بلند.

کت و شلوار سفیدم را پوشیدم.

ارایش ملایمی کردم موهای مجعد دارم

باftم.

روی شانه‌ام انداختم.

کفشهای پاشنه بلندم را پایم کردم؛

در اتاقم را باز کردم. با قدمهای

ارام از پله‌ها رفتم پایین.

خدمتکار با سینی که وسایل

دختران بی گناه
صبحانه بودتوش. به طرف اتاق
پایین رفت.

پدرم تا خوب شدنش انجام مستقر
بود،

رو به خدمتکار گفتم:

پدرم بیدار هستن.

سرشوبالا گرفت گفت:

بعله خانوم به من هم

گفتن، شما هم هر وقت بیدار

شدین برین اتاقش.

بدون جواب دادن به خدمتکار.

به میز چیده شده نگاه کردم..

اشتها یم تحریک شد.

روی صندلی نشستم.

شروع به خوردن صبحانه کردم.

خدمتکار را صدا کردم.

گفتم:

برو از اتاقم کیف دستی مشکیمو بیار.

دختران بی گناه
خدمتکار چشم خانومی گفتو.

از پله ها رفت بالا.

نفس عمیقی کشیدم.

تقه ی به در زدم.

طولی نکشید در باز شد.

با دیدنش با تعجب گفتم:

_بخشید.

وروازش گرفتم.

واب از موهایش چکه می کرد.

roman_mahsharmoradi@

پارت ۲۷

دختران بی گناه

ولگان گفت:

_بفرمایید داخل.

سرم تایقه ام پایین بود

وارد خانه شدم.

سرم را بالا گرفتم ولی باز.

با دیدن وضعیت ولگان سربه زیر شدم.

ولگان گفت:

_بفرمایید بنشینید.

به طرف مبهارفتم.

وروی مبل دونفره نشستم.

سرم را به طرف ولگان چرخاندم.

نبودن نگاهم به پله ها کشیده شد.

داشت میرفت طبقه ی بالا.

خانه ی بزرگی داشتن دو بلکس.

با حیاط خیلی بزرگ. حیاط

این خانه مثل جنگل بود.

بعضی مواقع که می امدم اینجا شبها

وقتی نگاهم به حیاط غرق در تاریکی

دختران بی گناه
می افتاد. با درختان سر به فلک کشیده.

خوف برم میداشت.

کجا بودیم. اهان داشتم میگفتم.

خونشون بزرگه. خیلی کلاسیک همه چیز

دیزاین شده است. رنگهای ترکیبی مثل

سرمه‌ی و فیروزه‌ای...

همسر عدنان بر اثر سانحه‌ی تصادف

سالها پیش فوت شده بود.

ولگان را که هیچوقت ندیده بودم.

حتی وقتی مادرش مرد.

ولگان بالبخند روی مبل روبه رویم

نشست.

گفت:

_ خوبین شما

من از طرف و رال از شما عذر میخوام.

زیر لب به فارسی گفتم:

_ خدا همتونو لعنت کنه!

ولگان با صدای خیلی بلند خندید!

با تعجب! نگاهش کردم.

دختران بی گناه
وقتی نگاه متعجب نمودید.

چشمای طوسی رنگشود و خت بهم

لباش کش او مد و پقی زد. زیر خنده

انقد خندید که چشماش پراز اشک شده

بود؟

خندش و جمع کرد.

با صدای که تن خنده داشت گفت:

_ ما سالهاست داریم با ایرانیا کار میکنیم.

پس خب معلومه ما هم مسلط به

زبان فارسی هستیم.

از خجالت سر به زیر شدم.

گفتم:

_ معذرت میخوام

ولگان گفت:

_ معلومه دل پری از ماداری.

داغ دلم تازه شد.

بغض به گلوم چنگ زد گفتم:

_ زندگی منو تباها کردین بس

نبود دارین. با صدای ارومی

دختران بی گناه
ادامه دادم. منواز عشقم جدا

میکنین

roman_mahsharmoradi@

پارت ۲۸

اشکم روی گونه ام چکید.

ومن باز خودم را بخاطر دل نازکیم

لعنت کردم.

با پشت دست اشکم و کنار زدم.

گفتم:

_من اینجام تو این خونه

حاضر من زن و رال بشم. عروس

پدرت تا پدر مواز و رشکستگی

نجات بده.

تا پدر موندازه تو زندون.

دختران بی گناه
ولگان کمی خیره نگاهم کرد.

باعصبانیت بلند شد.

گفت:

_مگه تو نامزد نداری .

سرموبالا گرفتم زل زدم

تو چشماتش گفتم:

_خیلی دوستش دارم

با انگشت اشاره ام قلبمو

نشون دادم. ادامه دادم.

فقط واسه ژوبین میتپه.

قرار زن برادرت بشم.

ولی هیچوقت عاشقش نمیشم.

من عاشق فقط یه مردم.

اونم ژوبینه.

ولی من مجبورم بخاطر پدرم.

ولگان جلوی پام زانو زد گفت:

_پدرت ارزش نداره!؟

اینکارو با خودت نکن.

دستمو گرفت.

دختران بی گناه

گفتم:

_تو هیچی نمیدونی درسته

بی مادرم کرد،

ولی همیشه مراقبم بود عین

یه کوه پشتم بود.

اون پدرمه نمیتونم ازش بگذرم.

ولگان چنگی به موهاش زد.

گفت:

_ورال زود ازت خسته میشه.

گفتم:

_اون موقع برمیگردم پیش ژوبین.

ولگان باپوز خند گفت:

_شنیدم مردای ایرانی عاشق زنای

دست نخورده هستن.

ژوبین مطمئنی قبولت میکنه؟

سربه زیر شدم.

ژوبین اگه عاشقمه قبولم میکنه.؟!

گفتم:

دختران بی گناه
_نمیدونم ولی راه نجات پدرم اینه

که عروس پدرت بشم،

با این حرفم ولگان بلند شد.

دستاشو مشت کرد گفت همینه.

بالبخند گفت:

_هنوز کسی از در خواست پدرم از تو

خبر نداره.

پس تو.

باخی که گفتم:

_حرف تو دهن ولگان موند.

متعجب گفت چیشد.

لعنتی چرا یادم نبود!

کمر درد بدی پیدا می کردم و پنج روز

کامل را استراحت می کردم.

ولگان دوباره پرسید:

_سارا چیزی شد.

دختران بی گناه
از شانس بد شلوار سفیدم تنم بود.

roman_mahsharmoradi@

پارت ۲۹

از خجالت لب پایینموزیردندون کشیدم.

سربه زیر شدم سکوت بدی بود،

تا ولگان گفت:

برو تو اتاقم لباستو عوض کن.

باشرم گفتم:

من، من

نمیتونستم پاشم.

.

بقدری شعور داشت که گفت:

من میرم تو آشپزخونه تو برو

تو اتاقم سمت راست اتاق اولی

دختران بی گناه

با صدای دور شدن قدم‌هایش

بلند شدم. برم خونه بهتره

ولی بایا داینکه ماشین نیاوردم.

وارفتم. اخه برم اتاق این چیکار؟!

با صدای بلند ولگان گوش سپردم.

به. صداش. همانند داد زدن بود.

_ تا توبری بالابرات لباس

میارم.

وارد اتاق شدم.

به ناچار دوش گرفتم:

_ طولی نکشید تقه‌ی به در خورد.

گفتم:

_ بعله

ولگان گفت:

_ لباسارو گذاشتم روی تخت

بردار بیوش من بیرونم

حوله‌ی سفیدی که توی حموم بود.

دختران بی گناه
رادور بدن خیسم پیچیدم.

از حمام خارج شدم.

زیر پوش های که بود تنم کردم.

اینهارو از کجا آورده.

در اتاق با شدت باز شد.

به حوله چنگ زدم و مقابل

بدنم گرفتم.

ورال با چشمای غرق خون

و خشم نگاهم میکرد.

پشت سرش عدنان هم آمد.

ولگان عصبی وارد اتاق شد

گفت:

– پدربیرون لطفا

ورال به یقه‌ی ولگان چنگ انداخت.

داد زد به چه حقی

به دختری که دوسش داشتم

دست درازی کردی.؟!

متعجب بودم و سردرگم

ولگان دستای و رال را برداشت

دختران بی گناه

روبه عدنان گفت:

_قرار بود عروست بشه

این دخترم مال من شد اونم همین

امروز تا ابد مال منه.

دستشومشت کرد.

باخشم انگشت اشاره اش را

بالا گرفت و چون شیر غرید.

اقای مثلاً پدرتو به من یه

زندگی بدهکاری

بامشت زد به سینش.

ادامه داد یه زندگی به من بدهکاری

جوونی من تو زندون گذشت!

بخاطر کارای کثیف تو

این دخترم بجای طلبی که بهم

داری بر میدارم حالا هم برین بیرون

زنم میخواد استراحت کنه.

عدنان باز وی و رال گرفت گفت:

_بیا

دختران بی گناه
ورال آخرین نگاه خشمگینش را به من و

ولگان انداخته از اتاق بیرون رفت.

به لباس روی تخت چنگ زدم.

به طرف حموم رفتم.

پیرهن مشکی رنگی که تا پایین زانو

بود پوشیدم یقه قایقی بود لباسای کثیفمو

توی سطل اشغالی که انجام بود.

انداختم.

از حموم بیرون او مدم.

ولگان روی تخت نشسته بود،

وسرش را بین دستاش گرفته بود.

من مال کسی نیستم.

هرکی بهم میرسه ادعای مالکیت میکنه.

ولی من نمیخوام غیر ژوبین مال

کسی باشم. این دو تا برادرم

منو بهم پاس میدن.

به طرف در رفتم که ولگان گفت:

از این در بری بیرون و رال بدبختت

میکنه.

دختران بی گناه
بهش نگاه کردم.

گفتم:

_ توام داری نابودم میکنی.
ولگان بلندشداومد نزدیکم.

گفت:

_ ازمن فرار نکن سارا
من میخوام نجاتت بدم.

گفتم:

_ اره میبینم و رال نشد ولگان.
باخشم گفت:

_ منوبااون و رال مقایسه نکن.

انگشت اشاره اش رازد به پیشانیم

گفت:

_ اینو تو مغزت فرو کن.

پشت به من چرخید

گفت:

_ میل خودته میتونی باورال ازدواج

کنی.

گفتم:

دختران بی گناه
_ چراگفتی سارا مال منه

پشت بهم گفت:

_ بعدیه مدت که پدرت سرپاشد،

کاری میکنم برای همیشه از ترکیه

برین.

من حسی بهت ندارم یه مدت نقش

زنوشو هرو بازی میکنیم بعد

میتونی برگردی پیش نامزدت.

الان باید طبق نقشه پیش بریم.

یعنی منو تو امروز زندگیمونو شروع

کردیم.

ماه دیگه عقد میکنیم.

بعدیه مدت ما از هم جدا میشیم.

گفتم:

_ از کجا معلوم کم کم میکنی

بهم دست درازی نمیکنی.

به طرفم چرخید

گفت:

_ اَخه جوجه اردک زشت چی داری من

دختران بی گناه
بخوام عاشقت بشم یا بهت دست
درازی کنم..

roman_mahsharmoradi@

پارت ۳۰

چیزی نگفتم روی تخت نشستم.

گفتم:

_ قول میدی

باخنده گفت:

_اره قول میدم نخورمت جوجه.

گفتم:

_من الان باید چیکار کنم.؟

ولگان خواست حرفی بزنه که

با صدای زنگ گوشیم. سکوت کرد.

گفتم:

_خوب

دختران بی گناه
گفت:

_جواب بده.

دکمه‌ی اتصالوزدم.

گوشیوبردم نزدیک گوشم.

دادیدرم تو گوشم پیچید.

_تو کجایی دختره‌ی خیره سر.

با صدای اروم گفتم:

_باباهمه چیو حل کردم

نگران نباش، بابامن خوبم .

انگار بابام داشت گریه میکرد.

گفتم:

_باباهمه چی درست شدناراحت

نباش، دیگه قرار نیست باورال

ازدواج کنم..

بابام گفت:

_به من دروغ نگو.

دختران بی گناه
_بابامگه من تا حالا بهت دروغ گفتم.

ولگان اروم گفت:

_به پدرت بگوشب نمیای.

گفتم:

_بابای من شب نمیام.

بابام گفت:

_میری پیش ژوبین

گفتم:

_نه.

گوشیو قطع کردم.

گفتم:

_اقا ولگان خوب حالا چیکار کنم.

کنارم روی تخت نشست.

گفت:

_هیچکار.

روی تخت دراز کشید و چشماشو

بست.

از روی تخت بلند شدم.

دختران بی گناه

که گفت:

_کجا.

_هیچ جا

_افرین جوجه حالام سرو صدانکن،

دارم میخوابم.

روی کانایه‌ی کنار پنجره نشستم.

گفتم:

_شما زندان بودید؟

به پهلو چرخید گفت:

_دختر فضولیم هستیا!؟

به چشمای نیمه بازش نگاه کردم.

گفتم:

_فقط کنجکاوشدم.

روی تخت نیم خیز شد. گفت:

_ بریم بیرون.

گفتم:

_نه،

ولگان از تخت او مد پایین گفت:

_من برم برات لباس بگیرم بیام.

دختران بی گناه
گفتم:

_لباس برای چی؟

roman_mahsharmoradi@

پارت ۳۱

به لباس تنم اشاره کرد گفتم:

_وسیله‌ی مورد نیاز تو که از کمد

خدمتکار مون برداشتم.

از خجالت خون به صورتم دوید،

گونه هام سرخ شد و سرموانداختم

پایین.

بعد بایه حالت خیلی مهربونی گفتم:

_این لباس برای مادرمه.

با اسم مادر سرموبالا گرفتم:

لحظه‌ی بهم خیره بودیم.

گفتم:

دختران بی گناه
_من برم دیگه

_منو اینجاستنهنانذار من از ورال میترسم!

روی تخت نشست. گفت:

_چاره‌ی نیست. فعلا

با این لباس سرکن.

از اینکه لباس یه مرده، تنم بود

ترس توی دلم افتاد.

ساکت ذهنم به سوی ژوبین

پرکشید.

گوشیمو برداشتم.

به عکسمون خیره شدم.

لبخند خیلی جذابش میکرد.

ولگان صدام کرد،

_سارا.؟

نگاهم را بهش دوختم.

_پاشو برسونمت خونتون!

سوالی نگاهش کردم.

دختران بی گناه
_ صلاح نیست اینجا بمونی برو
با قدرت و نامزدت حرف بزن.
باشه ای زیر لب گفتم.
کیفم برداشتم.
در اتاقوباز کرد.
کسی انگار نبود.
توی ماشین ولگان با انگشتانش
روی ماشین ضرب گرفته بود.
یه اهنگ خوبم پخش میشد.
چشمامو بستم.
ولگان صدام کرد:
_ نخوابیار رسیدیم.
چشمامو باز کردم.
ماشینونگهداشت.
با دیدنش دلم هوری ریخت!

roman_mahsharmoradi@

باخشم نگاهش بین من و لگان می چرخید.

از ماشین پیاده شدم.

ولگان هم پیاده شد.

ژوبین دستش و فرو کرد تو جیب شلوارش.

قدمها شوبه طرف ما بر میداشت.

چشم‌اش رگه‌های از خون داشت.

رو بروم ایستاد دستش و از جیبش

دراورد.

از بین دندوناش که از خشم روی هم

فشار میداد گفت:

_سارا کجا بودی؟

با ترس نگاهش کردم.

اعتراف میکنم من از ژوبین میترسیدم.

گفتم:

_من، من،

دختران بی گناه

—پیش من بود.

به ولگان که این حرفوزد نگاه کردم.

ژوبین با تعجب به ولگان نگاه کرد.

ولگان گفت:

—سارا بهت می‌گه برای چی پیش من

بود.

سوار ماشین میلیار دیش شد و رفت.

هنوز هم بابت سیلی که ژوبین بهم زد.

دلگیر بودم ازش.

به طرف حیاط پشتی رفتم.

ژوبین هم پشت سرم آمد.

روی صندلی نشستم.

گفتم:

—ولگان قراره کم‌کمون کنه.

نگاهموبه استخر دوختم.

دختران بی گناه
ادامه دادم:

_مال حروم خوردیم. سالهاست

هزاران زندگی نابود کردیم به اسم

شرکت واردات صادرات... (.....).....

.خودمونو هم گول زدیم.

ژوبین اینجا اخر خطه.

به ژوبین نگاه کردم که اونم به استخر خیره

بود.

_ژوبین بابام ورشکست شده.

ژوبین بابم گفت:

_چی

_بخاطر همین سخته کرده بود.

ژوبین کنارم نشست.

گفتم:

_میدونی چرا پست زدم،

دختران بی گناه
عدنان از مخواست، زن و رال بشم،
تابه بابا کمک کنه،
مشکل کمک به پدرم نبود،

اون یه عالمه مدرک علیه پدرامون داره،
از کارای کثیفشون،
رفتم تابه عدنان بگم
به پدرم کمک کنه پدرمونندازه پشت
میله های زندان رفتم،
بگم حاضر مزن و رال بشم.
ژوبین محکم بغلم کرد.
گفت:

_خودم و رال و میکشم
حق نداری غیر من مال کسی
بشی.
ادامه دادم:

_ولگان گفت به عدنان سارا مال منه.
ژوبین منواز بغلش کشید بیرون
گفت :

دختران بی گناه

–چی.

دستموروی گونه اش گذاشتم.

–ولگان گفت یه مدت مثل زن وشوهر زندگی

میکنیم بعد طلاقم میده و کمک میکنه،

از ترکیه

خارج بشیم.

ژوبین دستشومشت کرد گفت:

–سارا کی بهت گفت تو اینکارا

دخالت کنی،

پدرت باید تقاص کارشوپس بده.؟!

با صدای بلند گفتم:

–من نمیذارم اون پدرمه.

ژوبین پوزخندی زد گفت:

–اون مردی که بهش میگی پدر

همه چی بود جز پدر.

دادادم:

–تو حق نداری در مورد پدر من اینطوری

دختران بی گناه
حرف بزنی.

ژوبین گفت:

_مگه دروغ می‌گم.

مچ دستمو گرفت گفت:

_نمی‌ذارم فدای پدرت بشی.

از جام بلند شدم.

دستمو بردم بالاتر تا بزخم تو گوش

ژوبین دستمو روی هوا گرفت.

محکم فشار داد. سرشوروی صورتم

خم کرد!

باخشم چون شیر غرید.

چه غلطی می‌خواستی بکنی...

با اینکه دوسم داشت. ولی اخلاق

ژوبین واقعاً بد بود.

دست دیگمو روی سینه‌اش گذاشتم

به عقب هولش دادم. گفتم:

_ولم کن این زندگی منه

نه تو.

دختران بی گناه
ژوبین چشم‌اش رنگ غم گرفت

گفت:

_ سارا تو نامزد منی زندگی منی.

دستم‌وول کرد ز مزه کرد.

_ تو چی می‌خواهی لعنتی.؟؟

_ من پدرمو می‌خوام عدنان کمر به نابودی

ما بسته ژوبین درک کن.

_ من چطوری بی غیرتی کنم، بذارم

نامزد من هم اتا قوه هم خواب یکی دیگه

بشه؛ هر شب تو بغل اونی سارا.

اگه بهت دست درازی کنه، تو زن اون

میشی.

دادم زدم.

_ خفه شو خفه شو من فقط تا آخر عمر

متعلق

دختران بی گناه
به توام لعنتی درک کن..

به طرف خونه دویدم.

ژوبین درکم نمی‌کرد.

پدرم صدام کرد.

_سارا بابا، باز دعوا کردین.

بدون اینکه به پدرم که روی مبل

نشسته بود نگاه کنم گفتم:

_بابا تموم شد ژوبین نمی‌خواه در دست

بشه همون قلدر روزور گوهست و می‌مونه

از پله‌ها بالا رفتم.

یا من نادانم یا دیگران پدرم را درست

میشناسن که همش می‌گویند به او کتیف

..ولی بابای من کتیف نیست همه ممکنه

اشتباه کنن

پدرم وارد اتاقم شد.

دختران بی گناه

روی تختم نشستم.

به در تکیه داد گفتم:

_نکن اینکار و عزیز با

roman_mahsharmoradi@

پارت ۳۳

پدرم سرشوبین دستاش گرفت:

_من به تو مادرت خیلی بد کردم

تو رو از مادرت جدا کردم

.

به مرد جلوی رویم نگاه کردم.

مردی با موهای سفید هیکل درشت

ژوبین شباهت زیادی به پدرم داشت.

اهی عمیق کشیدم.

_بابا پدر را، غرور دختر اشون هستن

دختران بی گناه
تو بشکنی منم میشکنم تو غرور منی،

بابا وقتی حالت بد شد فهمیدم چقد دوست

دارم، ببین بابا ولگان کم کمون میکنه.

همه ی حرفای ولگان رو به پدرم گفتم!

پدرم از اتاق بیرون رفت.

پیرهن مادر ولگان و در آوردم بعد

تعویض لباس روی تخت دراز کشیدم.

مهم نیست دلم چه میخواهد. مهم

نیست عدنان پدرهای ما رابی غیرت

میداند.

و ماسه تا، را اگر بخواد بد نام میکند.

میشویم دختران بد نام. مهم نیست.

اگر میخواهی زندگی اسان شود.

باید. چشم روی خیلی چیزها ببندی.

خاطره هایت. ارزو هایت. عشقت

غرورت. نمیدانم چه درانتظارم است.

.....

دختران بی گناه

امروز روز عروسی منه یک ماه عین باد گذشت.

ولگان بالبخندی که همیشه روی لبهای خوش

فرمش بود گفت:

_اردک بیا.

باورم نمیشه حتی اگه این بازی باشه.

تحملش سخته ژوبین من کجاست.

مرد من کو. من چرانمیخندم مگه این

بازی نیست. ژیلایگوشی همراهشوداد

بهم. کنارگوشم گفت:

_ژوبینه

یک ماه بی خبری از ژوبین

یک ماه تهدید عدنان یک ماه نگاه بد

ورال. یک ماه گریه عمه و دخترها.

روژای خوشگل من عاشق ولگان شده.

چرانفهمیدم. چرا.

با صدای بغض دار گفتم:

_ژوبین چرا پیشم نیستی؟

_سارا فکراتو کردی؟

دختران بی گناه

باشکی که روی گونه ام چکید گفتم:

– ژوبین یه امشبو فقط تنهام نذار

من بهت احتیاج دارم.

صدای بغض دار ژوبین اومد.

– اینکارو نکن سارا.

– پدرم.

ژوبین داد زد:

– پس من چی لعنتی.

باهق هق گفتم:

– توجون منی ژوبین.

صدای گریه ی ژوبین تو گوشه

پیچید..

به لباس سفید توی دست خیاط نگاه کردم.

به ولگان اروم و متین.

به چشمای نم دار ژیلاروژا.

با بغض گفتم:

– من میرم پیش ژوبین..

roman_mahsharmoradi@

پارت ۳۴

ولگان نگاهم کرد.

گفت:

زود برگرد باید حاضر بشی.

بالبای لرز و نم ز مزمه کردم:

ازت ممنونم ازت ممنونم.

با سرعت زیاد خودموبه حیاط رسوندم.

سوار ماشینم شدم و با آخرین سرعت

خودموبه خونه‌ی ژوبین رسوندم.

نفهمیدم کی به درمشت زدم.

ژوبین بازکن منم سارا.

درباز شد.

دختران بی گناه
ژوبین متعجب نگاهم میکرد.

زیر لب گفت:

_ سارا تو اینجا.

قدمی جلو گذاشتم!

ژوبین عقبتر رفت. وارد خونه شدم.

با بغض نالیدم:

_ خیلی سخته؟

ژوبین با صدای محکمی گفت:

_ به مادرت گفتم، دارم تورومیارم

ایران.

به طرف ژوبین برگشتم .

_ ژوبین چی میگی؟

_ میبیرمت ایران اونجا ازدواج میکنیم.

نزدیکم شد دستشوروی صورتتم گذاشت.

ادامه داد:

_ فقط منو تو مادرت

بعد شش بهار کوچولو مون.

دختران بی گناه

ژوبین از بچگی میگفت

اسم دخترم میذارم. بهار

لباموروی هم فشار دادم.

گفتم:

_یکم صبر کن عجل نباش

ژوبین به زودی همه چی تموم میشه.

عصبی دستشو پس کشید.

به مبل کنارش باپاش ضربه‌ی محکمی

زد. داد زد:

_سارا سارا

اومد نزدیک روی صورتم خم شد.

گفت:

_تو فقط و فقط مال منی...

roman_mahsharmoradi@

..

.....

باسوزشی که روی دستم حس کردم چشمای

خمارموباز کردم...:

به خانوم نسبتا مسن که بالای سرم

بود.

نگاه کردم.

زن با دیدن، چشمهای بازم لبخندی به

رویم زد.

به روبرویش نگاه کرد..

_اقاژوبین اینم خانومتون بهوش

اومدن.

گنگ بودم.

به ژوبین نگاه کردم.

معدده ام میسوخت. وترشح ترشی

دختران بی گناه
را در معده ام حس می کردم.

دهانم خشک شده بود.

زن نزدیک تخت شد و همچنان گفت:

_بیشتر مراقبشون باشید.

بدنشون ضعیفه. و سرم را که به روی

دستم وصل بود.

از دستم بیرون کشید.

دردی روی دستم پیچید.

که باعث شد بگم. اخ.

زن لبخندی به رویم زد.

همراه ژوبین از اتاق خارج شد.

معدده ام منقبض شد.

و هجوم چیزی به دهانم باعث شد.

تا کمی نیم خیز شوم. نیم خیز شدنم باعث

شد،

درد بدی توی کمرم و زیر دلم پیچد.

سرم را به کنار تخت خم کردم و محتویات

معدده ام را روی زمین خالی کردم.

دختران بی گناه
دردبدی داشتم.

بیحال روی تخت افتادم.

ژوبین وارد اتاق شد.

بادیدن کنار تخت که کثیف

بود و چشمهای گریانم

گفت:

_سارا درد داری؟

با بغض نالیدم:

_ژوبین

و هق هق کردم.

ژوبین روی تخت نشست.

خم شد، پیشانیم را بوسید.

roman_mahsharmoradi@

پارت ۳۶

دختران بی گناه

با گریه گفتم:

_ خیلی دردم دارم.

گفت:

_ ژوبین فدای دردت بشه عشقم.

بلند شد گفت:

_ دکتر داروداد.

به طرف در رفت.

با سطل وتی برگشت کنار تخت را

تمیز کرد.

رفت بیرون و دوباره بایک سینی

برگشت.

روی تخت گذاشت. سینی رو گفت:

_ میتونی بلند شی؟

گفتم:

_ نه خیلی دردم دارم.

دختران بی گناه

روی بدنم خم شد بازوها مو گرفت و

اروم کشید.

باجیغ ارومی گفتم:

_ای بسه.

به تاج تخت تکیه دادم.

ژوبین قرص را به طرفم گرفت.

گفت:

_بیابخورش.

بابیحالی گفتم:

_نمیخوام.

لب پایینم و جلو دادم.

ورواژ ژوبین گرفتم.

تکه ای مرغ سوخاری به

طرف صورتم گرفت.

گفت:

_بدنت ضعیفه سارا.

به چنگالی که مرغ سوخاری بهش

دختران بی گناه
وصل بودند نگاه کردم.

بابیحالی گفتم:

_ژوبین نمیخوام اشتها ندارم.

ژوبین دستمو گرفت.

بوسه‌ی به انگشتانم زد.

گفت :

_فداتشم فقط یکم.

بابغض گفتم:

_ژوبین نمیتونم. وقتی بدنم درد

میکنه اشتها ندارم.

فقط خستم بذار بخوابم..

روی تخت دراز کشیدم.

ژوبین سینی را برداشت و روی میز

کنسول گذاشت.

کنارم دراز کشید.

دستشوروی شونه‌ام انداخت.

زمزمه کرد:

_همه چی تموم شد تو دیگه متعلق به

دختران بی گناه
منی، و تا آخر کنار همیم.

مغزم زنگ خطر را زد.

من. اینجا. پیش ژوبین!

پدرم. عدنان. و رال. و رشکستگی.

مدارک علیه پدرم. خلافکار بودن پدرم..

کمک و لگان. تماس ژوبین با من. و در آخر

من روی تخت ژوبین.

به ساعت نگاه کردم.

وای خدای من.

roman_mahsharmoradi@

پارت ۳۷

دختران بی گناه
زنگ خونه به صدا در اومد.

ژوبین به من نگاه کرد.

ساعت ۲ رانشان میداد.

و عقدهم ساعت ۵ بود.

از روی تخت بلند شد.

ژوبین به طرف در رفت

به سختی بلند شدم

نمیتونستم راه بروم،

صدای حرف زدن می امد.

در اتاق خواب با شدت باز شد

و در به دیوار برخورد کرد.

ولگان عصبی نگاهی به سر تا پایم کرد.

تیشرت ژوبین تنم بود فقط.

به پایین تخت زل زد.

گفت:

_قرار ما این نبود.

ژوبین از پشت سر ولگان گفت:

دختران بی گناه
_ میتونین هرکاری میخواهین
بکنین سارا باز یچه شما نمیشه.

ولگان گفت:

_اره سارا حرف تو هم اینه.؟

ژوبین به بازوی ولگان چنگ زد. گفت:

_بیا برو بیرون تا جور دیگه بیرون نکردمت.

ولگان آخرین نگاهش را به من انداخت.

خواست برود که. گفتم:

_ولگان صبر کن منم میام.

ژوبین خشم گین به طرفم اومد.

رو بروم ایستاد. گفت:

_تو جایی نمیری

توی چشمهایش نگاه کردم:

دختران بی گناه
_ ژوبین بابام چی میشه پس.
ژوبین توی صورتم داد زد که
باعث شد چشمهایم را ببندم.
_ سارا بس کن، بس کن.

بی حال روی تخت نشستم.
گفتم:

_ ولگان تو بهش بگو

ولگان قدمی جلو او مد
گفت:

_ من قصد کمکه.

از روی تخت بلند شدم گفتم:

_ ژوبین منو ببین بهم نگاه کرد،

دستم رو روی سینه ام گذاشتم گفتم:

_ تو همیشه اینجایی هیچکس

نمیتونه جاتو توی قلبم بگیره...

من....

ژوبین نداشت حرفم تموم شه.

دختران بی گناه
بایش دست زد تخت سینه ام
چون پاهام نای ایستادن نداشت.
پرت شد م روی زمین و جیغ خفیفی
کشیدم. ژوبین گفت:
_ از این در رفتی بیرون دیگه برنگرد..
قلبم شکست هزاران تکه شد.
ولگان عصبی گفت:

_ چه خبرته
کنارم زانوزد کمک کرد بلندشم.
ژوبین گفت:

_ سارا تموم شد همه چی.
روبه ولگان باپوز خند گفت:
_ دختر خوشگلی گیرت اومد

ولگان انگشت اشاره اش را برد بالا گفت:
_ حرف دهند تو بفهم

ولگان همینطور که کنارم بود گفت:
_ میتونی راهبری.

دختران بی گناه
بابغض و گریه سرموبه نشانه‌ی
نه تکان دادم.

ولگان جلوی چشمهای ژوبین دست
انداخت زیر پامو بغلم کرد.
روبه ژوبین گفت:
_از این کارت پشیمون میشی.

واز خونه خارج شدیم.
بازمین افتادنم دردم شروع شده بود.

جلوی اسانسور ولگان گفت بانگشت
پات دکمه رو بزن.
دکمه روزدم سوار اسانسور شدیم.
وباز بانگشت پام دکمه‌ی پارکینگ رو
زدم.

ولگان منواروم تو ماشین گذاشت .

دختران بی گناه
و خودش هم نشست.

ماشین را روشن کرد

و با سرعت ارومی رانندگی کرد.

سکوت و شکست.

_ سارا چرا اینکارو کردی..؟

با گریه گفتم:

_ خیلی دوستش دارم

راوی

باخشم به اینه ی روی میزتوالت نگاه کردم.

و مشت های مداوم به اینه زدم.

منه حیوون چیکار کردم.

من حیوونم حیوون.

دختران بی گناه
من سارا رورنچوندم.

چرا. بازمشت. بود که حواله‌ی

دیوار کردم.

roman_mahsharmoradi@

پارت ۳۸

ولگان دستشو بطرفم گرفت.

سرمواندا ختم پایین.

ولگان متوجه شد، که نمیتونم راه برم.

اروم منو کشید تو بغلش.

باوردمون به خونه.

روژا وژیلا به همراه عمه ژاله

به طرفم او مدن.

عمه گفت:

دختران بی گناه
_وای خدامرگم بده، چیشده .

ولگان گفت:

_هیچی نشده.

ژیلا به تیشرتی که تنم بود نگاه کرد.

روژا هم نگاه ژیلارو دنبال کرد.

وبه تیشرت زل زد.

ولگان منو بردتوی اتاقم اروم روی تخت

گذاشت.

نگاهش خیره بود

ولگان نگاهش را از من گرفت.

گفت :

_برودوش بگیری الان ارایشگر میاد

آماده شو.

از اتاق رفت بیرون ژیلا و روژا

او مدن تو اتاق.

ژیلا:.. سارا چیشده.

دختران بی گناه
روژا: نگو اتفاقی بینتون افتاده.

با بغض نالیدم:

_ قلبم وشکست، رفتم بهش ثابت
کنم که من عاشقشم و این ازدواج صوریه

ولی ژوبین باز عجلانه تصمیم گرفت،

پیش ولگان خردم کرد،

ولگان با اینکه غریبه بود

بغلم کرد فهمید، درد دارم

ولی ژوبین هولم داد نفهمید چقدر درد

دارم،

ژیلا وروژا بغلم کردن.

ژیلا گفت:

_ فدات شم خواهی.

سفت ژیلارو بغل کردم

اشکامون ریخت و هق هقمون

اتا قوپر کرد.

دختران بی گناه
روژا با گریه گفت:

_ولگان ادم خوبیه پاشو بریم دوش
بگیر.

روژا. روتواغوش گرفتم.
گفتم:

_ولگان و دوست داشتی؟
روژا. البخند که بیشتر شبیه ادای لبخند
بود گفت:

_نخیر اصلا هم دوستش نداشتم،
فقط یه کوچولو ازش خوشم اومد
وقتی میخنده ناز میشه موهاش که تارهای
سفید توشه بیشتر جذابش میکنه،
کثافت خیلی جذابه.
باحرف.

روژا هر سه تا لبخند زدیم.
روژا گفت:

_پاشو بریم حموم
خیلی وقته سه تایی نرفتم حموم

دختران بی گناه
ژیلا و روژا هر دو پیرهن دکلمته‌ی فیروزه‌ای

بلند. تن کرده بودن ساده بودولی با

هیكل خوبشان تضاد خوبی داشت.

موهای بلند خرمایشان را لخت کرده بودن

هر دو چشم قهوه‌ای تیره داشتن.

روژا گونه‌های برجسته داشت

چشمانش درشت بود لب و دماغش

متوسط بود. ژیلال‌های گوشتی.

دماغ کوچک و چشمان بادامی داشت.

ارایشگر گفت:

– بیا اینم از عروس خانوم.

به خودم توی آینه‌ی قدی

نگاه کردم.

پیراهن سفید گیپور و سنگ کاری شده.

موهای که پشت سرم شنیون شده.

وتوری که وصل است از پشت

به موهایم.

خودم را سپردم دست تقدیر

.

دختران بی گناه
شهریار او مدتواتاق

باقدمهای بلندبه طرفم او مد

تواغوشش فرورفتم.

گفت:

_سارابد کردی باخودت بامابد کردی.

بغضم گرفت.

زمزمه کردم.

بایدتاوان گناهی که پیدرامون کردنو

پس بدیم

.

شهریارگفت:

_ساراچرا داری خودتونا بود میکنی..

توی این یک ماه. شهریار عمه دخترا

خیلی اصرار داشتن منصرف بشم.

ولی من باید کمک کنم به پدرم.

بادردی که توی کمرم پیچید عقب رفتم.

گفتم:

دختران بی گناه
_ولگان کمکمون میکنه.

شهریارپوزخندی زدگفت:

_پسرعدنان کمک کنه

اون از پدرشم بدتره معلوم نیست

اینهمه سال کجا بوده که یهو پیداش شده..

_من زندان بودم

متعجب به ولگان که جلوی در ایستاده

بود نگاه کردیم.

ولگان نزدیکمون شد.

گفت:

_سارا بریم مهمونامنتظرن

roman_mahsharmoradi@

پارت ۳۹

به دست ولگان که به سمتم دراز

شده بود. نگاه کردم آرام دستم را

دختران بی گناه
توی دست مردانه اش گذاشتم.

روژا راست میگفت.

ولگان هم خوشتیپ هست هم خوش

چهره،

دستم را آرام در دستش فشرد.

و با قدمهای آرام کنار مردی که کتوشوار

مشکی تنش بود و داماد این عروسی

از پله‌ها پایین رفتیم.

جمیعت زیادی بود.

همه با دیدن ما شروع به دست زدن کردن

به پایین پله‌ها رسیدیم.

از مسیر پله‌ها تا جایگاه عروس و داماد

فرش قرمز پهن بود و دور تا دور خونمون میز و صندلی. برای مهمانها چیده شده بود...

نورهای رنگارنگ...

جایگاه عروس و داماد

که با میز و صندلی سفید

و تورهای که بالای صندلی‌ها و روی دیوار زده

شده بود خیلی زیبا بود از کنار هر کسی

میگذشتیم، تبریک میگفتن.

دختران بی گناه
ولگان با صدای ارومی که
به سختی شنیده میشد گفت:

_ خوبی؟

نگاهم را به پدرم دوختم.

گفتم:

_اره خوبم.

پدرم منو در اغوش کشید.

بوسه‌ی روی پیشانیم زد.

اشک در چشم‌های پدرم حلقه زد.

قبل اینکه شاهد گریه‌ی پدرم باشم ازش

فاصله گرفتم.

این کارو با میل خودم انجام میدم.

روی صندلی نشستیم.

ژیلا و شهریار شاهد بودن.

نگاهم را بین جمع چرخاندم.

ورال نزدیکم شد.

طوری که من بشنوم گفت:

_ حسابتو میرسم صبر کن.

دختران بی گناه
به ولگان نگاه کردم.

ولگان باخشم نگاهی به ورا

انداخت که باعث شد.

از ما فاصله بگیره..

ذهنم درگیره.

چه ارزان خودم را پیشکشش کردم.

من با همه‌ی دردی که داشتم پیشش نزددم.

ولی ژوبین باورم نداشت.

چشم‌هایم را بستم.

ولگان گفت:

_سارا

سردرگم گفتم:

_ها

به همه نگاه کردم. سکوت کرده بودن.

و به من نگاه می‌کردن.

به ولگان نگاه کردم.

دختران بی گناه
گفت:

_منتظر بله تو هستیم.

نفس عمیقی کشیدم.

دستام توی هم قلاب کردم.

گفتم؛

_بله

بعد من ولگان هم بله رو گفت.

وامضاها زده شد.

منو ولگان شدیم.

زن و شوهر

عاقدا ایستاد.

ما هم ایستادیم ولگان نگاه‌های به جمع

و به چشم‌هایمان انداخت.

سرشوخم کرد.

بوسه‌ای روی پیشانیم

زد. چشم‌هایم را بستم.

سربه زیر شدم، شهریار و ژیلای تبریک

گفتند. اهنگ ملایمی پخش بود.

عده‌ای برای تبریک او آمدن.

دختران بی گناه
عدنان همراه تبریک گفتن.

گفت:

_افرین دختر خوب،

اون نامزدت باید ادب میشد.

انگار ولگان فهمیده بود.

من یه ادم ترسویی زبونم.

ولگان گفت:

_باز نم درست حرف بزنی اون الان

زن منه، نه نامزد تو بین.

دستمو گرفت.

گفت:

_برقصیم؟

گفتم:

_اره.

رفتیم وسط پیست رقص اهنگ دیگری

نواخته شد.

نورهای لامپ خاموش شد.

دختران بی گناه
و چراغ‌های رنگارنگ روشن.

بدنم‌نای ایستادن نداشت.

از صبح چیزی نخورده بود.

دستامو سفت دور گردن ولگان انداختم.

زمزمه کردم.

_ نمیتونم و ایسم.

نمیدونم چرا اینهمه به ولگان اعتماد داشتم

دستا شوروی کمرم گذاشت گفت:

_ به من تکیه بده، نمیذارم زمین

بیفتی.

عروسی تمام شد.

عروسی که عروسش من بودم

پدرم بغض کرده کنار عمه ژاله ایستاده

بود .

عدنان خونه‌ی عمه ژاله اینارو گرفت.

گفته بود بابت بدهی که دارین باید

دختران بی گناه

بفروشیم.

از این جهت خوشحال بودم.

چون عمه و خانواده اش خونه ما

می ماندن.

پدرم تنهان بود.

عدنان قصدش از ارژوبین بود.

که توی کارهای عدنان سرک کشیده

بود.

مدارکی علیه عدنان و، و رال دست ژوبین

بود.

ولی او هم با این اتفاقات فعلا مدارک

رارونمیکرد.

بدون خدا حافظی از پدرم بازوی ولگان را

گرفتم.

نگاهم کرد.

گفتم:

—بریم.

دختران بی گناه

.....

وارد اتاق ولگان شدیم.

ولگان گفت:

میخواهی دوش بگیرم؟

گفتم:

_نه خستم.

روی تخت نشستم.

کتش را در آورد.

roman_mahsharmoradi@

پارت ۴۰

کنارم نشست کراواتش را باز کرد.

گفت:

_میدونی که باید توی این خونه

زندگی کنیم، چون باید با ما موزیر

نظر بگیرم.

دختران بی گناه
سرموتکون دادم.

خسته بودم

سرم راروی بالشت گذاشتم.

باحس دست ولگان نگاهمو

بهش دوختم.

با دیدن نگاهم گفت:

_ دارم کفشاتو در میارم.

کفشامو در آورد گفت:

_ دیروز لباسای که آوردی

گفتم خدمتکار تو کم بذاره پاشو لباستو

عوض کن بعد بخواب.

به پهلو شدم. گفتم:

_ خستم، همه جام درد میکنه،

فردا عوض میکنم.

باحس دستش روی زیب لباس

نیم خیز شدم.

ولگان تیشرت و شلوار سفید مرو

گرفت طرفم.

گفت:

دختران بی گناه

پاشود دختر خوب.

بی حال بلند شدم.

رفتم تو حموم لباس پوشیدم.

نگاهم به موهای شنیون شده افتاد.

ولی حس و حال نداشتم.

ظهرم به کمک دخترا. دوش

گرفته بودم.

ولگان هم شلوار راحتی بایه تیشرت

ابی تنش کرده بود به طرف در اتاق

رفت. دروقفل کرد.

با دیدنم گفت:

شبخوش

روی کاناپه خود شوپرت کرد

با دیدن کارش خندم گرفت.

نگاهش که بهم افتاد. گفت:

خنده داره ای دیدن بد بختی من

بخاطر تو مجبورم کاناپه خواب بشم.

به طرف تخت رفتم. گفتم میخوای تورو

دختران بی گناه
تخت بخواب، طوری گفتمی کانایه خواب،

فکر کردم کارتون خواب شدی دلم

کباب شد،

بهش نگاه کردم داشت میخندید.

بادیدن خنده اش روم باز شد. گفتم.

اصلا چه فرقی داره یا تخت یا کانایه

هر دو از یه جنس.

بازو شوروی چشماش گذاشت.

گفت:

_عین ما مانم هستی .

دیگه حرفی. نزد

لامپو خاموش کردم.

روی تخت دراز کشیدم.

یعنی اگه این اتفاق نبود.

الان بغل ژوبین بودم. روز اول زندگی

مشترکمان بود. همگی شاد بودیم.

از ته دل اه کشیدم.

چشمام بسته شد.

دختران بی گناه
با صدای ناله ماندی

چشمام باز شد بانور کم ابا ژورنگاهم

به ولگان افتاد، صداش کردم جواب نداد.

ناله های عجیبی میکرد.

از تخت رفتم پایین

ولگان ناله کرد:

_ اذیتم نکنید لعنتیا

بابا، بابا،

بالای سرش ایستادم

عرق کرده بود. با

اینکه هوای اتاق خنک بود.

صداش کردم.

_ ولگان، ولگان پاشو خواب میبینی.

دستموروی بازوش گذاشتم.

صداش کردم.

چشماش باز شد.

بایه حرکت سریع دستشوبه

یقه ی لباسم انداختم منو محکم گرفت

کوبید به دیوار.

دختران بی گناه
جیغ بلندی کشیدم.

roman_mahsharmoradi@

پارت ۴۱

دقیق صورت مو که غرق گریه

بود. نگاه کرد.

دستشواز روی لباسم برداشت.

گفت:

_معذرت میخوام.

روشوازم گرفت، به طرف پنجره

رفت. بازش کرد.

همونجا کنار دیوار سرخوردم.

روی زمین نشستم.

صدای اروم شو. شنیدم..

بغض داشت صدایش در دداشت.

دختران بی گناه

_۲۵ سالم بود فقط.

بعد بررسی کارای

بابام. کارای خلافتش و فهمیدم،

به مادرم گفتم:

_مادرم شوکه شد، ولی ازم خواست،

چیزی نگم.

ولی انگار بابام فهمیده بود من

از کاراش سرد راوردم،

بابام بخاطر بدهیش محکوم شد.

ولی همه‌ی اون بدهیا رو به اسم من

و باچک من صورت گرفته بود.

و من به مدت یک سال باید زندان

میرفتم،

بدهی‌ها، زیاد بود.

بابام قول داد زود منو بیاره

بیرون.

دختران بی گناه

ولی اینکارونکرد

توی سرویس زندان صورتمو

میشستم که:

دو تا مرد

وارد سرویس شدن

بیتوجه بهشون خواستم،

برم بیرون که یکیشون

راهمو سد کرد

یک تای ابرو مو دادم بالا گفتم،

امرتون،

هر دو تا شون با صدای بلند خندیدن.

قصداشونو فهمیدم

خواستم برم بیرون که یکیشون بادست

زد به سینه ام گفت. تو با ما

راه بیای بچه خوشگله

ما هم اینجا ساپورتت میکنیم.

باخشم مشتی حواله شون کردم.

دختران بی گناه
ولی او نادوتا بودن.
منوزود زمین زدن،

زندان جای خیلی کثافتهاست:

چاقو داشتم با بام از یکی خواسته بود
بهم چاقو برسونن.

به زور چاقو مو کشیدم.

تا بخودم پیام.

روی زمین دوادم غرق خون دیدم
دستم و چاقو م خونی بود.

من او نارو کشتم.

مادر م وقتی فهمید.

خواست کمکم کنه ولی

انگار خدا نخواست.

من نصف بهترین روزام گذشته.

دختران بی گناه

.....

با اسم خون و ادم کشی

و درد کمرم معده ام منقبض

شد به طرف سرویس دویدم.

بارها و باره عق زدم.

معده ام میسوخت

بازردابی که بالا اوردم. دهنم تلخ شد.

ناخواسته زمزمه کردم..

_مامان.

دهنم وشستم او مدم بیرون

ولگان نبود.

ترسیدم من تو این خونه بدون

ولگان میترسیدم.

با صدای بلند صداش کردم.

ولگان، ولگان، ولگان.

با دیدنش توی چارچوب در نفس

دختران بی گناه
راحتی کشیدم.

روی تخت نشستم.

بالیوانی که دستش بود

به طرفم او مد. لیوانو گرفت

طرفم گفت:

_ترسوندمت، من سالهاست

ارامش ندارم .

لیوانو گرفتم ازش گفتم:

_درست مثل من.

سوالی نگاهم کرد.

گفتم:

_اگه فرصت شد می‌گم بهت.

.

اشاره به لیوان کرد. گفت:

_بخورش.

لیوانو به لبم نزدیک کردم.

دختران بی گناه
محتوای شیرین لیوان که توی گلوم

رفت حالم. بهتر شد.

نصف شربت لیوانو خوردم.

.

به ولگان که ایستاده بود گفتم:

_ ممنون.

ولگان همانطور که به طرف

کاناچه میرفت گفت:

همشوی بخور.

بیتوجه به حرفش لیوان را

روی دراور گذاشتم.

روی تخت دراز کشیدم.

خیلی خسته بودم.

زود خوابم گرفت.

.....

غلٹی زدم نور افتاب چشمامو اذیت می کرد

دختران بی گناه
پتور و کشیدم روی سرم
معدده ام ضعف می کرد.

پتور و زدم کنار
ولگان خواب بود.
حولم و برداشتم و رفتم حموم..
موهام و باز کردم. که البته نصف موهام
کنده شد. با تماس آب گرم روی بدن
برهنه ام حس خوشی کردم.
و لبخند روی لبم نشست.

(

بعد دوش حسابی
از حموم او مدم بیرون ولگان نبود.
به طرف در رفتم.
در اتاق و قفل کردم.
من تو این خونه امنیت نداشتم.
شلوار تنگ خاکستری رو با پیرهن
پسته ی رنگم پوشیدم.

دختران بی گناه

.

موهامو کمی حالت دادم.

رنگم پریده بود. کمی کرم پودر.

زدم. مداد مشکی توی چشمم کشیدم

ابروهامو مرتب کردم.

بارز صورتی کمرنگ ارایشم تکمیل شد.

کفش پاشنه سه سانتیمو پوشیدم.

به طرف در رفتم.

بازش کردم.

رفتم از پله ها پایین.

بادیدن ولگان لبخند و حس امنیت

باهم به من هجوم آورد.

ولگان از سرمیز بلند شد.

صندلی را برایم عقب کشید

.روی صندلی نشستم.

گفتم:

صبحتون بخیر.

دختران بی گناه
ورال باپوزخندگفت:

_مگه شب گذاشتین ما بخوابیم.

حالا صبحمون خوش باشه.

سربه زیر شدم.

ولگان بادادگفت:

_ورال

roman_mahsharmoradi@

پارت ۴۲

ورال از سرمیز بلند شد.

گفت:

_نوش جونتون.

ازمیز فاصله گرفت، عدنان هم از سر

میز بلند شد.

پوفی کشیدم.

ولگان گفت:

دختران بی گناه
_ حالاً این صبحونه میچسبه.

باشتها شروع به خوردن صبحونه کرد
میلی به صبحانه نداشتم.

لقمه‌ی به طرفم گرفته شد به دست
دراز شده‌ی ولگان که تکه‌ی نان تست
مربای در دستش بود.

نگاه کردم.

بی میل گفتم:

_ نمیخوام .

ولگان لقمه رو گذاشت توی بشقاب.
گفت:

_ میخوای یه مدت از اینجا بریم.

بالبخند ادامه داد:

_ مثلاً بریم ماه عسل.

بی حوصله گفتم:

_ نه نمیخوام.

از سرمیز بلند شدم.

وارد اتاق مشترک، خودمو ولگان

شدم.

دختران بی گناه
روی تخت دراز کشیدم.

نفهمیدم کی خوابم برد.

باحس دست گرمی روی صورتم

زمزمه کردم:

– ژوبین.

چشمامو باز کردم.

با دیدن چهره‌ی غمگین پدرم، همراه

بانیم خیزشدم گفتم:

– بابا کی اومدی؟

لبخندی به رویم زده گفت:

– تازه اومدم، سارا دخترم

چرا نمی‌خواهی به مدت از اینجایی،

شرکت دوباره سرپاشده، منم خوبم.

کاش میتونستم داد بزنیم بگم

بابا اونجا شرکت نیست. نیست.

ولی باز سکوت کردم.

چون من سارا هستم.

دختران بی گناه
یه دختر بی زبونواروم

نه تنها من خیلی از بچه های که

مادر ندارن اینطورین.

چون مادر نداشتن بهشون

یاد بده دفاع کردن از حقشونو

یا ازشون حمایت کنه.

گفتم:

_باشه بابا.

پدرم گفت:

_دختر او عمت میخواهن بیان ببیننت.

رواز پدرم گرفتم گفتم:

_بابا نمیخوام ببینمشون.

پدرم بلند شد تا برود.

دو دل بودم پیرسم. خجالت میکشیدم.

ولی با صدای که بیشتر شبیه زمزمه بود.

گفتم:

_بابا ژوبین....

پدرم نگاهم کرد گفت:

_حالش خوبه به اون فرصت بده.

دختران بی گناه
از اتاق خارج شد.....

ژوبین آخرین ته مانده‌ی سیگار را کف
دستش خاموش کرد. سوزش غیرقابل
تحملی تمام وجودش را گرفت.
شاید بچگانه بود.

ولی ژوبین حرصش را سر دستش
خالی میکرد

میدانست اینکار را نکند.
خون عدنان و پسرانش را خواهد ریخت.

روژا با گریه به عکس ولگان زل زده بود.
دلش میخواست داد بزند. ولی
بقدری حالش بد بود. که فقط گریه کردن
از دستش برمی آمد.

ورال به لباس خونی سارا زل زده بود.

دختران بی گناه
roman_mahsharmoradi@

پارت ۴۳

ورال فکر می کرد.

سارا با ولگان بوده .

سارا کلافه، لوازم آرایشش را در کیف گذاشت.

ولگان از حمام خارج شد.

سارا با دیدن او.

پشتش را به او کرد.

با حرص گفتم:

_لباست کو؟

دختران بی گناه

ولگان از کنارم رد شد.

در کمدراباز کرد.

گفت:

_لباسم توی کمده.

دهن کجی بهش کردم.

ادا شو دراوردم. گفتم:

لباسم تو کمده..

خواستم برم روی کاناپه بشینم.

که مچ دستمو گرفت.

گفت:

_ادای منو درمیاری.

مچ دستمو کشید که رفتم.

تو بغلش.

سرمو بالا گرفتم.

یه لبخند روی لبش بود.

لبخند زد مو گفتم:

_اره ادای تو رو درمیارم.

دختران بی گناه
باخته دستشوانداخت زیر بغلم
بلندم کرد.

با تعجب نگاهش کردم.

ولگان گفت:

– الان از جا لباسی اویزونت میکنم،

تا دختر بدی نشی.

با این حرفش

اخم کردم گفتم:

– منو بذار زمین.

ولگان نوچی کرد.

منو برد داخل کمد.

با حرص گفتم:

– ولم کن، ولم کن.

ولگان باخته گفتم:

– باشه.

و دستشو خواست بکشه که

جیغ زدم. نه تو رو خدا ولم نکن.

دختران بی گناه
روی هواتوی کمد دیواری روی. دستای

ولگان بودم.

زمزمه کردم:

_می افتم.

اروم دستاشو آورد پایین.

که صدای دراومد.

roman_mahsharmoradi@

پارت ۴۴

ولگان منو گذاشت تو کمد.

متعجب گفتم:

_ولگان.

اروم گفت:

_هیس

دختران بی گناه

بعد بالبخند گفت:

_به به داداش کوچیکه چه عجب از اینورا.

چه عجب. ماکه هر شبوروز

قیافه ی نحس و رال رومیینیم.

صدای و رال او مد.

_سارا کجاست؟

ولگان نگاه ی به من کرد.

و در کم دیواری را بست.

و داخل کم دتاریک شد.

ولگان گفت:

_رفته بیرون.

دختران بی گناه

ورال گفت:

— کی میرین.

— ساعت هشت شبه بلیطمون.

صدای بسته شدن در او مد.

در کم دو باز کردم. رفتم

بیرون.

ولگان بادیدنم. گفت:

— جات خوب بود.

موهام و دادم پشت گوشم. گفتم:

— اره جات خالی.

با این حرفم بطرفم او مد.

گفت:

— پس بریم.

متعجب. نگاش کردم.

به کمدا اشاره کرد.

گفت:

— بریم دو تایی ببینم چگونه توش.

به طرف کانایه رفتم گفتم:

دختران بی گناه
_نوچ تو برو من تازه اونجا بودم،

درضمن، وراال چی میگفت؟

ولگان باخمر روی تخت نشست.

روشوازم برگردوندگفت:

_هیچی.

دستمودراز کردم. تالیوان ابرو

بردارم دیدم خالیه.

به طرف در رفتم تا بروم

اب بخورم.

ولگان صدام کرد.

_سارا

نگاهش کردم.

خیره‌ی هم شدیم.

چشمای طوسیش

خیره‌ی چشم‌هایم بود.

نگاهشوازم گرفت.

گفت:

_زودبیا

دختران بی گناه

لبخند کمرنگی زدم.

از اتاق که رفتم بیرون.

نفس حبس شده ام را دادم

بیرون.

از پله ها رفتم پایین.

کسی نبود به طرف اشپزخونه میرفتم که

دستی دور شکمم حلقه شد.

با صدای

بدی شکست. جیغی زدم.

roman_mahsharmoradi@

پارت ۴۵

زیر گوشم زمزمه کرد.

هیس نترس منم عروسک کوچولوی من

دختران بی گناه

بابغض گفتم:

_ولم کن.

باصدای دورگه گفتم:

_

باترسی که داشتم. اشکم جاری

شد.

قلبم محکم میگوید.

دهنم باز کردم.

باصدای بلندی جیغ زدم.

_ولگان.

ورال دستشوروی دهنم گذاشت.

دستمودراز کردم.

که دستشوازروی دهنم بردارم.

که صدای دادولگان حتی مرا ترساند.

چشمامو بستم.

دستای ورال ازروی دهانم وشکم

برداشته شد.

دختران بی گناه
از روی شانهم به ولگان که
باخشم چون شیری زخم خورده
به وراال حمله کرد. را دیدم.

سرم گیج میرفت.
وراال روی زمین افتاده بود.
و صورتش رانمیشد. میان
انهمه خون تشخیص داد.
ولگان از مشتش زدن
به صورت برادرش دست
نمیکشید.

قدمی جلو گذاشتم.
دست ولگان که مشتش شده
بود.

تا برای چندمین بار روی صورت
وراال. فرود بیاید.
را گرفتم.

ولگان نگاهم کرد.
دستش و باد و تا دستام سفت

دختران بی گناه
گرفتم. گفتم:

_بسه.

ولگان بلندشد.

نمیدونم ولی انقد حس بی کسی

کردم. که به اغوشش

پناه بردم. سرموروی سینه اش

فشردم. دستامو دور کمرش حلقه کردم.

با صدای بلند گریه می کردم.

.....

باننشستن هواپیما توی فرودگاه دبی

ولگان گفت:

_پاشو که رسیدیم.

خسته خواب بودم.

تار رسیدیم هتل خودمو پرت کردم.

روی تخت.

دختران بی گناه

ولگان گفت:

_حالا خوبه همش خواب بودی.

بالبخند گفتم:

_اون تو بودی نه من

roman_mahsharmoradi@

پارت ۴۶

ولگان دکمه‌ی پیراهنشوباز کرد.

بی توجه به من درش آورد.

وروی زمین انداخت.

کنارم روی تخت دراز کشید.

با اینکار ولگان زودنیم خیز شدم.

خواستم از تخت بروم پایین که ولگان

مچ دستمو گرفت.

دختران بی گناه

_کجا

گفتم:

_لباسم عوض کنم.

ولگان مچ دستم و محکم کشید.

اینکارش باعث شد.

تاروی بازوش بیفتم. روی تخت،

بازوی ولگان

زیر سرم بود.

زود از تخت رفتم پایین

ولگان نیم خیز شد.

باعصبانیت گفت:

_این نشد دیگه.

توی دلم گفتم،

خدا یا چر اباهاش او مدم.

نکنه با من کاری کنه.

در چشم بهم زدنی،

جلوم ایستاد،

دختران بی گناه
وبه چشمهای ترسیده ام زل زد
نزدیکتر شد.

دستشودور کمرم حلقه کرد..

با صدای ارومی گفت:

من به تو چی گفته بودم،

نگفتم به من اعتماد کن.

سرشوروی صورتتم خم کرد.

گفتم:

_به من دست.

انگشتشوروی لبم گذاشت.

ونگذاشت حرفمو ادامه بدم.

_من دختری که عاشق یکی دیگستو

نمیخوام. بعدشم من قول دادم

کمکت کنم.

نگاهم به لب ولگان کشیده شد.

گوشه‌ی لبش زخم بود.

زخمی که ورا ل زده بود.

این مرد بخاطر من که یک غریبه

دختران بی گناه
بودم. با برادرش در افتاد.

ایامن غریبه‌ام. نه من همسر و لگانم

اگرچه عاشقش نیستم. ولی

اوقانونا همسر من است.

نگاهمواز روی لبش سوق

دادم.

سرمواندا ختم پایین.

گفتم:

_ معذرت می‌خوام.

انگشت اشاره اش را

زیر چانه‌ام گذاشت. گفت:

_ برای چی معذرت می‌خوای

سارا ضعیف نباش، ضعیف باشی

همه زیر پاشون خردت میکنند.

ادامه داد:

_ به من نگاه کن.

نگاهموبه چشم‌اش دوختم.

دختران بی گناه

_بخاطر زندگی بجنگ،

سارا این زندگی مثل زندگی حیات

وحشه، ما اسمون شده انسان

ولی برای زندگی باید بجنگیم،

بکشیم تا کشته نشیم،

عین حیوانها... فرق ما فقط به

لباس تن ماست....

(لطفا دوستان از این حرف ناراحت

نشید. ولی. به نظرتون آیا اینطوریه

یا این فقط یک حرفه)

زمزمه کردم:

_من نمیتونم بجنگم من ضعیفم

.

_سارا چرا اینقد قیافت مظلومه

عین قیافه ی بچه کوچولوها

دختران بی گناه

زهر خندی روی لبم نشست.

گفتم:

_وقتی بی مادر بزرگ بشی،

اخرش میشه من.

یه دختر تو سری خور.

به طرف چمدونم رفتم.

تالبا سمو عوض کنم.

ولگان گفت:

_این نشد دلیل خیلیا

بی مادرن،

زیپ چمدونو باز کردم.

صدای ولگان رفت. روی مخم

_تو خودت باید بخودت تکیه کنی

بهونه نیار که ضعف من از، بی مادریه.

دختران بی گناه
عصبانی شدم. هجوم اشک
تو چشمهام. باعث شد.

داد بزنم؛

_بس کن. بس کن. بس کن.

من بی مادر نیستم.

roman_mahsharmoradi@

پارت ۴۷

ولگان متعجب از عصبانیتم

گفت:

_سارا من نمیخواستم،

ناراحتت کنم.

با حرص رو بروش ایستادم.

دستامو مشت کردم. مشتامو کوبیدم

دختران بی گناه
به سینه اش و با صدای بلند گفتم:

_چرا همش میگی من ضعیفم.

و با مشتتم کوبیدم دوباره. به سینه اش

ولگان مچ دستمو گرفت.

تلاش کردم.

دستامو ازادکنم. ولی فایده نداشت.

محکم مچ دستمو کشید.

که پرت شدم. بغلش.

دستا شود و روشنه ام حلقه کرد.

با صدای بلند گریه می کردم.

خودمم میدونستم. دردم چیه.

حرف ولگان بهم برنخورد.

بلکه عصبانیتتم از دل تنگی ژوبین بود

دستا شوروی موهایم کشید.

گفت:

_سارا گریه نکن.

دختران بی گناه
ولی من به گریه ام ادامه دادم.
ولگان با صدای که خنده توش

موج میزد گفت:

_جات راحتی.

با این حرف ولگان.

سرمو بالا گرفتم.

با دیدن لبخندش اخم کردم.

دستا شوباز کرد. ازدور شونه ام

گفت:

_من میرم دوش بگیرم.

ازم فاصله گرفت.

بارفتنش توی حموم.

روی تخت نشستم، کلافه دستامو فرو

کردم لای موهام.

زمزمه کردم:

_دلم برات تنگ شده.

روی تخت دراز کشیدم.

روزبدی داشت مترسیدن ازورال. شاهد

کنتک خوردن وورال. و در اخر هم

دختران بی گناه
عصبانیتتم.

چشمام گرم شد. و چشمهایم بسته
شد.....

اینجا کجاست.

با دیدن و رال روبروم که به طرفم

می اومد. عقب عقب رفتم.

خوردم به دیوار.

با صدای که می لرزید.

گفتم:

_به من نزدیک نشو

ورال با خنده دستشوبه طرف

پیرهن مشکی کوتاهی. که تنم بود.

دراز کرد..

این دفعه با صدای بلند جیغ زدم.

و بین جیغهایم، اسم و لگان را صدا کردم.

پارت ۴۸

باحس دستی که روی بازویم بود.

جیغ بلندی کشیدم.

چشمهایم را باز کردم.

با دیدن چهره‌ی نگران ولگان.

با بغض گفتم:

ـ ورال. ورال داشت.

بغضم با صدای بدی شکست.

صدای گریه‌ام در اتاق پیچید.

نتونستم حرفمو ادامه بدم.

ولگان بغلم کرد.

دختران بی گناه
حس آرامش. و داشتن کسی که
ازم حمایت میکنه. باعث شد.
با خیال راحت دوباره به خواب عمیق برم..

گونه ام گرم بود. و چیزی مثل
صدای. تیپ. تیپ. زیر گوشم
صدامیداد.

چشمامو باز کردم.
این چیه. شبیه بدن ادمه.
سرم چراروی سینه‌ی این ادمه
این کیه.

بابه یادآوری این که از شب
تو بغل ولگان بودم. زودنیم خیزشدم.

ولگان غرق خواب بود.

بانیم خیزشدمن ولگان به پهلو

دختران بی گناه

چرخید.

و شروع به خروپف کرد.

لبخندی روی لبم نشست.

یعنی ولگانم شام نخورده.

با صدای قاروقور شکمم.

گفتم:

_ ای مردم خدا

از تخت رفتم. پایین

رفتم تو حمام. بعدیہ دوش ده دقیقه ی.

نگاهم به حمام افتاد. نه حوله بود.

ونه لباس.

لباسامم که کثیف.

عیب نداره. اینارو بپوشم.

بهتره. لباسارو پوشیدم.

رفتم بیرون.

ابازموهام چکه می کرد.

از بچگی عاشق موهای خیس

بودم.

دختران بی گناه
به طرف چمدون رفتم. تالباس
بردارم.

بادیدن چمدان خالی.

در کمد و باز کردم. یه تونیک

قهوه‌ای برداشتم.

بدون استین. تنگ و خوشگل

یه گردنبند هم روش بود

که رنگش سفید بود.

خواستم برم حموم که نگاهم به ولگان

افتاد. غرق خواب بود.

نزدیکش رفتم.

چندش اب دهنش اومد بود.

گوشه‌ی لبش اب دهنش قشنگ

روی بالشتم ریخته بود.

با خم دستم و دراز کردم یه دستمال

کاغذی برداشتم. روی صورت ولگان

خم شدم.

دستمالو به لبش نزدیک کردم. لبشو

دختران بی گناه
پاک کردم. صورت‌م درهم شد.

صدای ضعیفش او مد:.

– چیکار میکنی.

دستمالو همونجا. ول کردم.

گفتم:

– صبح بخیر.

چشماشو باز کرد گفت:

– صبح توام بخیر

به دستمال اشاره کرد گفت:

– چیکار میکردی.؟

گفتم:

– اب دهن تو پاک میکردم.

به طرف سرویس رفتم.

بعد تعویض لباسم او دم بیرون

تا او دم بیرون ولگان

عین موشک از کنارم رد شد.

وارد سرویس شد.

وازتو سرویس گفت:

– ترکیدم، یه ساعته اونجا

دختران بی گناه

چیکار میکنی.

باخنده به طرف کیفم رفتم.

ارایش ملایمی کردم.

رژمو داشتم. روی لبم میکشیدم.

با دیدن ولگان تو ایینه که نگاهم

میکرد.

گفتم:

— چیزی شده.

نگاه از مگرفت

دستی توی موهایش کشید. گفت:

—

پاشو بریم بیرون صبحونه بخوریم.

گفتم:

— باشه

موها مو شونه کردم.

دختران بی گناه

دم اسبی بستم.

نگاهم به ولگان افتاد.

پیراهن. سفید. باشلوار

خاکستری کفشای مشکی

براق.....

واقعاً ولگان خوشتیپ بود.

باتصور اینکه شب هم تا صبح بغلش بودم

و حالا هم دارم. با خودم می‌گم

چقدر خوشتیپه.

اخم کردم.

من حال شب بد بود.

به اغوشش احتیاج داشتم.

ولی دیگه هیچوقت نباید نزدیکش

بشم.

ولگان گفت بریم.

دختران بی گناه

گفتم:

_اره

صبحانه مون در کمال سکوت هردو

صرف شد.

roman_mahsharmoradi@

پارت ۴۹

ولگان سکوت و شکست..

_سارا بریم یکم بگردیم.

باشه ای زیر لب گفتم.

توی سکوت کنار هم قدم میزدیم.

مردمان همه با سر و وضع جور و اجور.

دختران بی گناه
از کنار مون رد میشدن.

ولگان ایستاد.

گفت:

_ بستنی بخوریم؟

با ذوق گفتم:

_اره.

وارد مغازه‌ی بستنی‌فروشی

شدیم.

به محض نشستن.

کافیمن برای گرفتن.

سفارشمون نزدیک میز ما شد.

چیزی گفت که اصلا متوجه

نشدم. ولگان به زبان اونا سفارش داد..

کافیمن رفت.

گفتم:

_ولگان

گفت:

_جانم.

باشنیدن جانم هول کردم.

دختران بی گناه
باتته پته گفتم:

_تو چیزه یعنی .

چطور میتونی به زبون اینا حرف بزنی.

اخه چیزه . چیزه.

ولگان به سندلیش تکیه دادگفت.

_من مسلط به چندین زبانم.

با اینکه سالهای عمرم.

توی اون قفس

گذشت. هنوزم بلدم خوب حرف

بزنم. باگذشت اون همه سال

سالهای که عمرمو تباہ کرد.

ولی خوب میخوام زندگی کنم.

میخوام انتقام بهترین روزای عمرمو

از پدرم بگیرم.

انتقام کشتن مادرمو...

سرم سوت کشید.

مادرش رو کشتن.

ارنجمو گذاشتم. روی میز. سرمو

میان دوتا دستام گرفتم.

دختران بی گناه

حالم بد شده بود..

ولگان بی توجه به عالم.

گفت:

_به امید انتقام از پدرم برگشتم.

به امید انتقام زنده‌ام. تا اون ادم شیطانو

نا بود کنم..

صدای مهربونش پیچید.:

_سارابستنی رو آوردن.

سرمو بالا گرفتم.

صورتش هیچ عصبانیتی نداشت.

زمزمه کردم:

_چطورا نقد رراحتی. چطور

نفرت تو پنهون میکنی.

یه قاشق از بستنی رو گذاشت.

دهنش گفت:

_مثل خوردن این بستنی

الکی بگو بخند. این مردم که

دختران بی گناه
تو دلت نیستن. بفهمن چه خبره.
همیشه ظاهر قضیه رو میبینن.
پس کافیه ظاهر تو حفظ کنی. بقیش
حله. حالام بستنیتو بخور..
مشغول خوردن بستنیم شدم.
که یهوقاشق ولگان.
توی بستنی خوری من فرورفت.
نصف بستنی رو بایه حرکت

برداشت..

نگاهش کردم. که قاشقو گذاشت.
دهنش. بستنی نازنینمو خورد.
اخمی کردم.

گفتم:

چرا بستنی منو خوردی..

ولگان گفت:

تو که نمیخوری مجبورم من بخورم.

زیونمو دراوردم برایش که ابروهاش از

دختران بی گناه

تعجب بالا پیرید.

زود باش مردمندی گفتم :

_ معذرت میخوام.

سرمواندا ختم پایین.

ولگان با صدا بلند خندید.

نگاهش کردم.

با دیدن نگاهم گفت:

_ بخور

بستنی رو به طرفش هول دادم.

گفتم:

_ نه تو بخور.

با بخند دستش بلند کرد.

دوباره همون مرد او مد.

ولگان چیزی بهش گفت.

اون مرد رفت. داشتم با انگشتم

طبق معمول ور میرفتم. که چندین

بستنی. با طعم های مختلف روی

دختران بی گناه
میزچیده شد.

ولگان گفت:

_ حتما از بستنی که من دهنیش

کردم.

بدت او مد.

سرمو انداختم پایین.

گفتم:

_ خوب. خوب

ولگان حرف موقطع کرد.

گفت:

_ بخور.

دو تا بستنی خوردم.

دیگه نای بستنی خوردن

نداشتم.

ولگان که عین از دهاسه تا خورده بود

.از سرمیز بلند شد.

گفت:

_ بدوبریم که کلی کار داریم.

دختران بی گناه
پول بستنی‌ها رو حساب کرد.

گفتم:

_ولگان.

ولگان نگام کرد.

توی چشم‌هایش یه معصومیت

خاصی بود.

با دیدن چشم‌اش یاد معصوم بودن

خودم افتاد.

با حرف ولگان نگاه‌ازش گرفتم.

_خوشگله.

با حالت گیجی گفتم:

_چی.

_چشمام خوشگله. من خیلی شبیه

مادرمم. اونم چشم‌اش این رنگی

بود.

توی مسیر برگشت به هتل بودیم.

صدای اروم و پربغضش ناراحتم

دختران بی گناه
میکرد..

_مادرم فهمید با بامیه ادم کثیفه..

اومد. توی زندان ملاقاتم.

گفت، که مدارک زیادی دستشه

که با بامو میتونه محکوم کنه.

تا اینکه خبر آوردن. توی تصادف مرده.

باور نکردم. باورش سخت بود.

به دوستانم گفتم. تحقیق کردن.

از ادمای زیر دست پدرم. پرس و جو کردن.

اون حیوون خفه اش کرده بود.

توی ماشین گذاشته بود. و ماشینو

توی دره پرت کرده بود.

ولگان با حرص بارها و بارها پشت

دستش روی چشمهایش کشید.

دختران بی گناه

بابغض گفت:

_ نابودمون کرد. حالانوبت

بابامه تقاص پس بده..

باصدام که بغض داشت.

.گفتم:

_من

نتونستم حرفی بزنم.

هردو با چشمهای اشکی خیره‌ی

هم بودیم. ولگان با انگشتش

اشکموپاک کرد.

سرشوروی صورت‌م خم کرد..

چشمموبوسید.

اروم بغلم کرد.

خودمواز بغلش کشیدم.

بیرون.

وارداتاقمون که شدیم.

دختران بی گناه
رفتم توی سرویس و صورتمو

شستم.

صدای حرف زدن ولگان می اومد.

رفتم از سرویس بیرون.

ولگان نگام کرد.

گفتم ولگان اینجا حوله نیست.

ولگان که گوشی همراهش دستش

بود.

گفت:

–

roman_mahsharmoradi@

پارت ۵۰

حوله هاپشت اینه ست.

دختران بی گناه
بعد خطاب به کسی که داشت.

بهاش حرف میزد. گفت:

_اره فکر کنم گوشیش مونده خونه

اینجاست بیا باهاش حرف بزن.

گوشیو به طرفم گرفت.

گفت:

_ژیلا میخواد باهات حرف بزنه.

گوشیو از دست ولگان گرفتم.

_الوژیلا.

به طرف پنجره رفتم.

صدای ژیلانیومد.

دوباره صداش کردم._ژیلا

صدای نفس کشیدن. او مد.

زمزمه کردم.

_ژوبین تویی چرا حرف نمیزنی.

بازم صدای نیومد..

گفتم:

دختران بی گناه

— ژوبین دلتنگتم

بغض راه گلو موسد کرد..

ولی من عجلانه بغض موقورت دادم.

گفتم:

— ژوبین لطفا حرف بزن دلم برای

صدات تنگ شده.

اینبار صدای دختر و نه درگوشی

پیچید.

:

— خواهری خوبی.

گفتم:

— ژیلای ژوبین چرا حرف نزد.

چرا درکم نمیکنه.

ژیلای گفت:

— بهش زمان بده.

— ژیلای من چی، منی که مجبورم تو خونگی

عدنان پیش پسر اش زندگی کنم..

دختران بی گناه
ژیلا ژوبین با این کاراش داره نابودم
میکنه.

ژیلا بابام خونه است.

ژیلا گفت:

_نه شرکته، سارا همه‌ی خانواده
دگرگون شده.

روژا خونه‌ی جدا گرفته.

از خونشون رفته.

بابام که صبح بادایی میره

شرکت تا دیروقت کار میکنن.

ژوبینم که کارش شده

از صبح تا شب تو خونش. موندن

.

زمزمه کردم.

_نمیخوام بشنوم، ژیلا

من به حد کافی دارم میکشم

دیگه حالمو بدتر نکن

گوشیوا ز گوشم دور کردم.

دختران بی گناه
وتماس رو قطع کرچرا.
مگه من نگفتم فقط مال اونم.
سرمو برگردوندم.
ولگان نبود.
به بطری روی میز نگاه کردم.
پوزخند روی لبام نشست.
پدرم با کاراش مادر موازم گرفت.
پولدار شدیم.
عاشق ژوبین شدم.
باز پدرم ژوبین روازم گرفت.
در بطری رو برداشتم.
چرا من برای ساعتیم شده.
از غصه هام دور نشم.
مزه ی تلخی که با خوردن محتویات
بطری گلویم رامی سوزاند. هم مانع
نخوردنم نشد.
روی تخت دراز کشیدم.
معدده ام میسوخت.
اب دهنم مزه ی تلخی میداد.

دختران بی گناه
ابدهنموقورت دادم.

.
سرم گیج میرفت.
برای اولین بار خورده بودم.

(راوی).

ولگان که نمیخواست مزاحم سارا.
باشد اتاق را ترک کرد.
توی لاوی نشسته بود.
به ساعتش نگاه کرد.
یک ساعت گذشته بود. بلند شد به طرف
اتاق رفت.

با وارد شدنش. به اتاق
بالشت. محکم به سرش اصابت کرد.
متعجب به سارا که اینکار را کرده بود
نگاه کرد.

دختران بی گناه
سارا با خنده روی تخت بالاوپایین
میپرید.

سارا بالشت دیگری هم به طرف ولگان
پرت کرد.

ولگان زود خودش را کنار کشید.
بالشت به در خورد.

سارا با خنده گفت:

— یوهو تخت سواری چه کیفی

میده. توام بیا.

ولگان گفت:

— بیا پایین دختر اونجا چیکار میکنی

سارا با اخم گفت:

— نمیام. دوست دارم.

سارا جیغ میزد. و روی تخت بالاوپایین

میپرید.

ولگان به طرف سارا رفت.

تا اونواز تخت پایین بیاره ولی سارا

roman_mahsharmoradi@

پارت ۵۱

سارا خود شو توی بغل ولگان پرت کرد.

دستشودور گردن ولگان حلقه کرد.

با صدای خماری گفت:

_من دوست دارم .

ولگان که از بوی بد صورتش

را جمع کرده بود.

گفت:

_سارا تو خوردی.؟

سارا بالبخند گفت:

_اره من مست تو شدم

و پیرهن ولگان را کشید. دکمه های

پیراهن پاره شد. و عضلات برنزه ی

دختران بی گناه
ولگان نمایان شد.

زمزمه کرد.

—یه امروز میخوام.

سارا مقدم نباشم. نمیخوام دختر مسلم
باشم که کارش خلافه. و نابود کردن زندگی

مردمه. یه امروز نمیخوام عاشق ژوبین

باشم. ولگان سارا را روی دستهایش

بلند کرد.

سارا با جیغ گفت:

—بذارم زمین، من خرسواری نمیخوام..

با این حرف سارا ولگان اول

متعجب به سارا نگاه کرد.

ولگان از حرفی که سارا زده بود.

خنده اش گرفت. به طرف سرویس

رفت.

سارا عین بچه ها پاهاشوتکون میداد.

ولگان سارا را زمین گذاشت.

اب سرد را باز کرد.

دختران بی گناه
ودوش دستی را روی سر سارا گرفت.

سارا با حس آب سرد جیغ زد..

roman_mahsharmoradi@

پارت ۵۲

ولم کن

ولم کن. حیوون.

توجهی به حرفهایش نمی کرد.

سارا روی زمین نشست.

چشمهایش را بست.

ولگان دست برد. تالباس

سارا را در بیاورد.

سارا چشمهایش را باز کرد.

دختران بی گناه
دستش را به طرف ولگان گرفت.
بخود لرزید. با صدای که می لرزید.
گفت:

_سردمه کمکم کن.

ولگان حال سارای رامی دید که عین
یک بچه خیس اب مظلومانه از او.
کمک می خواهد.

ولگان سارا را بغل کرد.

زیر گوش سارا زمزمه کرد.

_من پیشتم....

.....سارا.....

ولگان صدام کرد.

گفت:

_سارا.

گفتم:

_بله.

دختران بی گناه
ولگان تکیه به مبل داد گفت:

_بریم کلوپ.

لباموورچیدم گفتم؛

_نه از ظهر سرم درد میکنه.

حتی نای راه رفتن ندارم..

ولگان گفت:

_خوب دیگه تا وان خرگوشای

شیطون اینه..

دیگه یادت باشه بی اجازه به چیزی دست

نرنی. چون دفعه ی بعدتوی دهنت

فلفل میریزم.

با خم نگاهش کردم.

یهو ولگان از روی مبل بلند شد.

گفت:

_یا میخورمت.

اروم اروم داشت می اومد.

طرفم حوصله ی شوخیاشونداشتم.

بالشت. تختوپرت کردم. طرفش

گفتم:

دختران بی گناه
_حوصلتوندارم.

روی تخت دراز کشیدم لحافم روی
سرم کشیدم.

صدای ازولگان نیومد.
چشمام داشت گرم میشد بخوابم.
که..گوشی لعنتی صداش رفت
روی اعصابم.

لحافو کنار زدم.
ولگان روی مبل دراز کشیده بود..
وقتی دید نگاهش میکنم.
پشتن شوبه من کرد...
تلفن همراه ولگان هی زنگ میخورد..
گوشیو برداشتم.
نام زیبای عدنان روی صفحه گوشی
میدرخشید. منم گوشیو خاموش کردم
. گذاشتم روی میز. کنسول.
گرسنه ام شده بود.

دختران بی گناه
به طرف یخچال رفتم.

بادیدن توت فرنگی.

دستامو بهم کو بیدم. گفتم:

—اخ جون.

کاسه ی توت فرنگیوبرداشتم.

در یخچالوبستم.

یهوکاسه تودستم ناپدید شد.

این جاجن داره کاسه کو. پس

این جادیگه کجاست.

نگام به ولگان که توت فرنگیای نازنینم

دستش بود.

افتاد. گفتم:

—چرا از دستم قاپیدی.

کارت زشت بود.

ولگان بالبخند کاسه رو به طرفم

گرفت گفتم:

—ببخشید قصدی نداشتم..

دختران بی گناه

منم لبخند زدم.

دستمودراز کردم تا کاسه رو بگیرم.

گفتم:

_مهم نیست.

ولی ولگان کاسه رو کشید..

دستم روی هوا موند.

بالبخند گفتم:

_این مال منن.

نمیدونم چطور ولی وقتی پیش ولگان.

بودم.

جسور میشدم.

جلوتر رفتم گفتم:

_بده به من.

ولگان گفت:

_نه

صدامو بردم بالا گفتم:

_ولگان بده به من

پارت ۵۳

ولی ولگان شیطون شدو
کاسه روبرد. بالای سرش.
ابروهاش وانداخت بالاگفت:
_ میتونی بگیر.
عین بچه هادستم دراز کردم.
ولی دستم به کاسه نرسید.
دستم روی شونه ی ولگان گذاشتم.
پریدم، بالا ولی باز دستم نرسید.
ولگان با کارهای من داشت میخندید.
انقد. پریدم بالا که خسته شدم.
دستم روی زانوهام گذاشتم.
گفتم:
_ لوس نشوبده.
ولگان. نوچی کرد.
نگام به شکمش افتاد.

دختران بی گناه
لبخند روی لبم نشست .

زود دستامو بردم طرف شکمش.

تا ولگان بخودش بیاد. شروع کردم.

به قلقلک دادن. ولگان متعجب

بعد قلقلکش او مدباخته گفت:

_ نکن.

عقب عقب رفت.

منم انگشتامو روی شکمش بیشتر تکون

دادم.

ولگان کاسه رو آورد. پایین

دستمودراز کردم.

تا کاسه رو بگیرم.

ولگان پاش به گوشه ی پایینی تخت

گیر کرد.

و روی زمین پرت شد.

ولگان داد کشید... اخ...

عین مجسمه ایستاده بودم.

ولگان پخش زمین بود.

صداش کردم.

دختران بی گناه
_ولگان

.

ولگان صورتش حاکی از دردی
که داشت جمع شده بود.

بغض کرده گفتم:

_چیشد. ولگان.

ولگان کمی نیم خیز شد که دادش

به هوارفت.

گفت:

_پام دررفته.

باگریه گفتم:

_ولگان من قصدی نداشتم.

ولگان بادیدن گریه‌ی من

دادزد. تو چرا گریه میکنی.

پای من دررفته.

با صدای که میلرزید گفتم:

_تقصیر من بود.

ولگان گفت:

دختران بی گناه
_باشه هرچی پاشوزنگ بزَن.

دکتر بیاد.

گریه ام بیشتر شد

.

گفتم:

_من زبون اینارو بلد نیستم

ولگان گفت:

_گوشیو بیار خودم زنگ بزَنم.

گوشی ولگانو دادم. دستش .

ولگان گفت:

_اینکه خاموشه.

اصلاً یادم رفت بگم من خاموش کردم.

کنارش نشستم.

گفتم:

_ولگان بذار کمکت کنم.

بتونی بشینی روی مبل.

دختران بی گناه
بعد باتلفن زنگ بزن.

ولگان به سختی و هزار مکافات
تونست.

باتکیه به من بلند بشه.

دستشوانداخت دور شونه ام.

به ارومی به طرف مبل بردمش

roman_mahsharmoradi@

پارت ۵۴

وقتی روی مبل نشوندمش.

اخش به هوارفت.

گوشی تلفنی که تواتاق بود.

را برداشت.

شماره گرفت.

بادردی که داشت. با صدای

دختران بی گناه
ارومی چیزای گفت.

گوشیو گذاشت سر جاش.

نگاهشو بهم دوخت. سرموانداختم.

پایین.

_سرتو بالا بگیر.

نگاهش کردم.

چشمش خیلی معصوم بود.

صدای در زدن او مد.

منم از زیر نگاه ذره بینی. ولگان در رفتم.

درو باز کردم. یکی از خدمه های هتل.

دکترو پرستار بودن.

راهنماییشون کردم.

وارد اتاق بشن. دکتربه طرف ولگان

رفت. چیزای گفت. ولگان هم باهاش

حرف زد.

رفتم کنار ولگان ایستادم.

دکتر کمی پاچه ی شلوار ولگان را بالا

داد.

دختران بی گناه
نگاهم به دستای دکتر بود.

که روی مچ پای ولگان نشست.

درد بدی توی دستم پیچید. حس

کردم دستم له شد.

با صدای بلند گفتم:

ا-خ.

دکتر با تعجب به من نگاه کرد.

با خم به دست ولگان که بخاطر دردی.

که داشت. دست منو گرفته بود. فشار

میداد نگاه کردم.

دستمواز دستش بیرون کشیدم.

ولگان و دکتر دوباره حرف زدند.

دکتر و خدمه رفتند.

ولگان با دیدن دستم گفت:

وای پام وای پام.

منم دستمون نشونش دادم.

باناله گفتم:

وای دستم وای دستم.

دختران بی گناه
دستم قرمز شده بود.

رفتم نشستم روی تخت.

نگاهم به توت فرنگیای پخش روی
زمین افتاد. بلند شدم. جمعشون کردم

دیگه کثیف بودن. ریختم سطل
اشغال. دوباره نشستم. روی تخت

به ولگان نگاه کردم.

ولگان گفت:

_دستت درد میکنه.

گفتم:

_فقط یه کوچولو.

صدای در زدن اومد.

گفتم:

_این کیه.

ولگان گفت:

_حتماشامو آوردن.

بلند شدم رفتم درو باز کردم.

شام آورده بودن.

غذاها رو روی میز چیدنورفتن.

دختران بی گناه
روی صندلی نشستیم.

چنگالوبه ماهی سرخ شده زدم تا
بخورم.

چنگالورها کردم.

از سرمیز بلند شدم.

بالبخند رفتم پیش ولگان. گفتم:

_راسته که می‌گن. ادم گشنه. خدا و ایمان

سرش نمیشه.

بازو شو گرفتم.

تا کمک کنم. بلند بشه.

بنده‌ی خدا

کمک کرد. مستی از سرم پیره.

هزار ساعت بدون نگاه کردن.

کمک کرد. لباس بپوشم.

البته می‌گم که نگاه نکرد. یعنی

نامحسوس حواسم بهش بود.

که نگاه نکنه.

من اصلاً چیزی یادم نمی‌اد.

وقتی از خواب بیدار شدم.

دختران بی گناه
لباس تنم بود. فهمیدم ولگان
عوض کرده.

ولگان. دستشودور شونه ام
انداخت. بلند شد. به طرف میز
رفتیم. شامو باولع خوردیم.
خیلیم خوشمزه بود.

از بس هر دو تامون خوردیم.
نای بلند شدن نداشتیم.
به سختی بلند شدم.

رفتم مسواک بزنم.

اومدم بیرون ولگان روی کاناپه دراز
کشیده بود.

با دیدنم گفت:

_لامپو خاموش کن.

طبق عادتش بازو شوروی چشماش
گذاشته بود.

شونه هامو انداختم بالا.

حتما خودش تونسته راه بره.

لامپو خاموش کردم خزیدم روی تخت.

دختران بی گناه

بانور خورشید که داشت چشمامو

اذیت میکرد.

لحافو کشیدم روی سرم.

صدای شر شراب میومد.

حتما ولگان رفته حموم. نیم خیز شدم.

از تخت رفتم. پایین تختو مرتب کردم.

موهامو شونه کردم.

از دو طرف موهامو بافتم. ارایش

کردم. نگاهم به رژ قرمز افتاد.

روی لبم کشیدم.

خیلی غلیظ شد. دستمالو برداشتم.

رژمو کمرنگ کردم.

حالا خوب شد.

ولگان با حوله‌ی تن پوش ابی از حموم

اومد بیرون.

با دیدنم گفت:

_صبح بخیر. بانوی شرقی

دختران بی گناه

لبخند زدم. گفتم:

– صبح توام بخیر اقا ولگان.

به طرف سرویس رفتم.

وقتی برگشتم ولگان لباساشو

پوشیده بود.

منم لباسمو عوض کردم.

رفتیم صبحانمونو بخوریم.

تو اسانسور گفتم:

– ولگان کی برمیگردیم.

ولگان گفت:

– یه ماه دیگه

باشنیدن حرفش ناراحت شدم.

من دلتنگ همه بودم.

انگار ولگان متوجه ناراحتیم شد.

گفت:

– میخوای برگردیم.

گفتم:

– اره اینجارو دوست ندارم.

دلم برای بابا و دختراتنگ شده.

دختران بی گناه
ولگان گفت:

و برای ژوبین.

نگاه ناراحتمود و ختم بهش.

دستش روی موهام کشید.

گفت:

لازمه اینجا بمونیم. بخاطر همه

ما برای خوشگذرونی نیومدیم.

نگاهم بهش بود.

کلافه شد. دستشو کشید روی صورتش

گفت:

اینجا جای هست که بابام.

کلی سرمایه گذاری کرده.

نصف کارای کثیفشو اینجا انجام میدن.

و کساییم که مادرمو کشتن.

پدرم فرستاده اینجا.

roman_mahsharmoradi@

دختران بی گناه

پارت ۵۵

گفتم:

منوچرا اوردی؟

میگی میذاشتمت بمونی. تو اون

خونه.

سکوت کردم.

ولگان دستمو گرفت.

گفت:

من مطمئنم، بابام برامون

به پا گذاشته.

سارا بخاطر خودت بخاطر من

اصلاً بخاطر خانواده ات باهام همکاری

کن. بذار مدارکی که اینجاست.

وقاتلای که مادرمو کشتن.

...

حرفشو قطع کردم.

دختران بی گناه
گفتم:

_قاتل مادرت، مگه نگفتی پدرته.

اینجادنبال چی هستی.

من به اینه‌ی اسانسور تکیه داده بودم.

ولگان با حرص مشتشوتوی اینه کو بید.

درست کنار سر من. با ترس نگاهش کردم.

هیچ خشمی نداشت.

سرشواوردن نزدیک صورتم.

طوری که نفساش به صورتم میخورد.

با صدای که سعی داشت.

کنترلش کنه. گفت:

_من اون ادمارو میخوام تا علیه پدرم

شهادت بدن.

صاف ایستاد.

دستی به یقه‌ی مرتب پیراهن

قهوه‌ای رنگش کشید.

منم که از ترس عین یه جوجه

کز کرده بودم.

با باز شدن در اسانسور ولگان گفت:

دختران بی گناه
_بفرمایین مادمازل.

نگاهش کردم.

دستشو گذاشت. پشت کمرم به بیرون

از اسانسور هدایت کرد.

باننشستن سرمیز

با کنجکاو و عجله گفتم:

_مگه پات خوب شده.

یه نگاه بهم کرد. بعد دزدی رخنه.

انقدر خندید. که همه با بهت نگاه میکردن.

حسابی که خندید.

گفت:

_اره خوب شده. تو تازه یادت افتاده.

پام همیشه در میره. کار هر روز شه. در رفتن.

منم میگیرمش میندازمش. سر جاش.

گفتم:

_چیومیگیری.؟

ولگان باز شروع به خندیدن کرد.

طوری میخندید که یکی از خدمه‌ی

هتل او مدت ذکر داد بهش.

دختران بی گناه
منم اخم کردم.

میدونم سوتی دادم. منظورش پایش بود.
ولی خوب اینهمه خندیدن نداره.

شروع به خوردن کردم.
توجهی هم به صدا کردن. ولگان نکردم.

اونم بیخیال شد.
دیگه صدام نکرد. سرمو بردم بالا
وبه ولگان نگاه کردم.
ولگان بادیدن نگاهم سرشو انداخت
پایین.

از سرمیز بلند شدم.
گفتم:

من میرم تو اتاق.
ولگان هم بلند شد. گفت:
نه میریم بیرون.

سرمو تکون دادم، سوار ماشینم که کرایه

دختران بی گناه
کرده بود. شدیم.

ولگان گفت: _ میریم شرکت یکی از

ادمای پدرم

نظر رئیس شرکت رو باید جلب

کنی. طوری که بتونیم به خونه اش راه

پیدا کنیم.

زود گفتم:

_ من نمیتونم. ولگان.

ولگان نگاهم کرد. خیلی جدی بود.

گفت:

_ من تورو. از دست ، ورال

نجات دادم.

حرفش بهم برخورد.

_ و تو باید به من کمک کنی.

واگرا اینکارو نکنی.

نگاهش کردم.

باتحکم گفت:

_ تو زن منی. پس تا همیشه هم می مونی

دختران بی گناه

وباید ژوبینو فراموش کنی.

چشمام از تعجب گرد شد.

بغض لعنتی گلو مو درید.

هق هق ام او ج گرفت. زندگی بدون

ژوبین برای من هیچه.

من ژوبین را با بدیهاش خشمش

دست بزنش میخوام.

ماشین با صدای بدی ترمز کرد.

صدای جیغ لاستیک ها بلند شد.

roman_mahsharmoradi@

پارت ۵۶

ولگان دادزد:

دختران بی گناه
_ چته.

باخشم چونه ام راتوی دستش
گرفت. فشار رومی به چونه ام داد.
دوباره داد زد.

_ چرا همش عین بچه ها گریه میکنی؟
چشما موبستم.
چونه ام رارها کرد.

سرشوروی فرمون ماشین گذاشت.
صدای بوق ماشینهای پشت سرمان
که بخاطر نگه داشتن ماشین وسط
خیابان بود. گوش فلک را کر کرده بود. منم
از ترسم حتی گریه هم نمی کردم.
ولگان سرشو بلند کرد.

ماشین حرکت کرد.

ولگان گفت:

_ بلیط میگیرم برات امشب برگرد.

ترکیه.

ولگان ادامه داد.

دختران بی گناه
وقتی برگردم ترکیه طلاق میدم.
کارای رفتنتون رو درست میکنم.
میتونین همتون برگردین ایران.
حق این مرد نبود.

که نیمه راه ولش کنم. اینهمه کمکم کرده.
با اینکه فقط چند وقته میشناسمش.
ولی مردونگی رادر حقم تمام کرده.
من گربه صفت نیستم. که
نمک بخورم. نمکدون بشکنم.
دست لرزونم روی بازوی ولگان
گذاشتم.

گفتم:

_باشه کمکت میکنم.

ولگان گفت:

_مجبور نیستی. قبول کنی

گفتم:

_مجبور نیستم. ماهر جابریم

ادمای پدرت پیدا مون میکنن.

بذار این مشکل از ریشه حل بشه،

دختران بی گناه
تاباخیال راحت برگردیم. ایران

جلوی یه مجتمع بزرگ ماشینو

نگهداشت.

ولگان گفت:

_زیرچشماتو پاک کن.

دستمالو داد دستم. زیرچشم خط چشم

ریخته شده بود. پاکش کردم.

ولگان گفت:

_پیاده شو بریم.

یادت نره چی بهت گفتم.

کنارهم وارد مجتمع شدیم.

گفتم:

_ولگان من که زبون اینارو بلد نیستم.

ولگان گفت:

دختران بی گناه
_ صاحب شرکت ایرانیه.

اسانسورتوی طبقه ی ۱۰ ایستاد.

وارد شرکت شدیم.

کفشای پاشنه بلندم صدا

ترق ترق ایجاد کرده بود.

رو بروی میز منشی ایستادیم.

ولگان باهاش حرف زد.

منشی ماروبه طرف اتاق راهنمایی کرد.

ولگان کنار گوشم گفت:

_اون مارونمیشناسه پس نمیدونه

فارسی بلدیم.

سعی کن. سوتی ندی درضم اسمتم

اینجا. فحریه هست.

منشی در اتاق رئیس را باز کرد.

وارد اتاق شدیم.

نفس ارومی کشیدم.

نقشه شروع شد. رئیس به استقبال

دختران بی گناه
از ما بلند شد. و شروع به خوش و بش

به زبان ترکی استانبولی کرد.

باولگان دست داد.

و دست منوئوی دستش گرفت.

بوسه‌ی روی دستم زد.

گفت:

_ اقا ساواش همکار زیبایی دارین.

و روبه من گفت:

_ خیلی زیبا هستین مادمازل.

و لحظه‌ی آخر که دستم را اول می‌کرد.

دستم را نواز شگونه رها کرد.

رئیس مردی حدود ۵ سال قدی متوسط

چشمهای مشک‌ی موهای مشک‌ی که معلوم

بود رنگ کرده.

لبای بزرگ و بد فرم دماغ گوشتی. و پوست

تیره. و کمی هم چاق.

ابراهیم شجاعی. رئیس شرکت. هلدا.

زیر شاخه و شعبه‌ی دیگر شرکت. ساماران

دختران بی گناه
که شرکت عدنان و پدرمه

شجاعی بعد نشستن.

مازنگ زد. تا برامون قهوه بیارن

ناخواسته گفتم:

_اتاق زیبایی دارن.

شجاعی رو بروی منو ولگان نشست.

من نمیدونستم. الان باید چی کار کنم.

یا اصلا به چه عنوان اینجام.

درسته میدونم باید وارد خونه اش

بشم. ولی الان به چه عنوانی اینجاییم.

حرف ولگان باعث شد بفهمم.

چرا اینجاییم.

ولگان گفت:

طبق قرارمون آقای شجاعی
من سهام این شرکتو با قیمت بالاتر میخرم.
ولی به یک شرط.
ولگان مکث کرد.
شجاعی گفت:
_ شرطت چیه.
ولگان بهم نگاه کرد. گفت:
_ به شرطی که شراکت ما مخفی بمونه.
شجاعی مردانه خندید. دستش
را به طرف ولگان دراز کرد. گفت:
_ امیدوارم شریک های خوبی برای هم
باشیم.
با ولگان دست داد. دستش را به
طرفم گرفت.

دختران بی گناه
دستم را توی دستش گذاشتم.

دستم را رها کرد. برگه های روی میز گذاشت.

ولگان همه را امضا کرد.

امضا کردن ولگان که تمام شد.

شجاعی زودتر از ما بلند شد. ما هم بلند

شدیم. شجاعی گفت:

– باید این شراکت و جشن بگیریم.

ولگان لبخند زد گفت:

– چرا که نه.

شجاعی رو به من گفت:

– پس امشب توی یکی از بهترین

رستورانهای اینجام همون منید برای شام

ولگان تشکر کرد.

ولگان گفت:

– پس تا شب روز خوش جناب شجاعی.

منم گفتم:

– روز خوش آقای شجاعی.

دختران بی گناه
شجاعی اخم کرد گفت:

_دیگه باهم شریک شدیم.

پس بهتره بهم ابراهیم بگید.

ولگان گفت:

_با اجازه ات اقا ابراهیم ما بریم.

ابراهیم لبخندی زد.

مارا تا در اتاقش بدرقه کرد.

لحظه ی اخر سرم را چرخاندم.

لبخندی نثارش کردم.

کنار ولگان از شرکت خارج شدم.

سوار اسانسور که شدیم. نفس عمیقی

کشیدم. ولگان نگاهم کرد گفت:

_خوبی؟

لبخند زدم گفتم:

_اره، ولگان این مرد کیه. چرا باهاش

شریک شدی.

ولگان سرشو خم کرد.

کنار گوشم گفت:

_هییس.

دختران بی گناه
بوسه‌ای روی گونه‌ام زد..

سرشوعقب کشید. دستشوپشت

کمرم گذاشت. تارسیدن اسانسوربه

طبقه‌ی همکف. سکوت کردیم.

سوار ماشین شدیم

ولگان گفت:

_این مردور شکست شده بود.

اگه خبربه گوش پدرم میرسید. شجاعی

رامی کشت. وقتی بهش گفتم. بهش کمک

میکنم. قبول کرد.

ولی مو، لادرزش نمیره.

خیلی با احتیاط عمل میکنه.

امشب هرطور شده باید واردخونه اش

بشیم.

این الان. دنبال اصل ونسب منه

بفهمه من کیم.

گفتم:

_ولگان باید چیکار کنیم.

ولگان گفت:

دختران بی گناه
_تو باید امشب نقد تشنه اش کنی.

تا تو رو بیره خونه اش..

گفتم:

_من نمیتونم.

ولگان صورت موبین دودستاش گرفت

گفت:

_تلاشتو بکن. سارا با خاطر همه

چشمامو بستم. گفتم:

_اگه بهم دست درازی کنه چی.؟

_نمیذارم. کسی بهت آسیب بزنه.

سارا بهم اعتماد کن..

.....

رژقرمز موروی لبم کشیدم. موهای فرشدم

ارایش غلیظ ولی زیبا. پیراهن دورگردنی.

ابی کمرنگ. تابالای زانو.

پیراهن طوری بود که

تور بود.

دختران بی گناه
کفشای پنج سانت. چون به اندازه‌ی
کافی قدم بلند بود.

ولگان صدام کرد:

_سارا بریم.

با چشم‌های ترسیدم گفتم:

_ولگان اگه نتونی زود برسی چی.

ولگان گفت:

_طبق نقشه پیش بری. منم زود میام.

دستموتوی دستای گرمش گرفت.

دستمو بوسید. گفت:.

_سارا به من اعتماد داری.

گفتم:.

_اره.

ولگان گفت:

_پس بریم.

سوار ماشین شدیم.

توی سکوت ولگان رانندگی میکرد.

ذهنم به سوی ژوبین پرکشید.

دختران بی گناه
من دوشش داشتم. ولی تاکی
ژوبین منو تو بدترین روزای زندگیم
رها کرد.

بابی اعتمادیش. ژوبین درک نمیکنه.
عصبیه. خودخواهه.

باننشستن دستی روی دستم.
به ولگان نگاه کردم. ولگان گفت:

— پیاده شورسیدیم.
ولگان طوری نگاهش غمگین بود.

گفتم:

— ولگان لطفازودبیا.

ولگان نگاه ازم گرفت. باهم پیاده شدیم.
رستوران بقدری مجلل بود. که فقط نگاه
میکردم. شبیه قصر بود.

با دیدن ابراهیم، سرمیزی که نشسته بود.
رفتیم.

بلند شد با ولگان دست داد و دوباره

دست منو گرفت

ابراهیم از ورال هم بدتر بود.

دختران بی گناه
صندلی را برایم عقب کشید. منم بانازو
عشوه نشستم.

گارسون منو غذاروداد به ما.
منم لبامو کمی غنچه کردم. گفتم:
_ ابراهیم خان هرچی میخورن منم همونو
میخوام. ابراهیم لبخندی به رویم زد.

گارسون سفارش رو گرفت.
ولگان گفت:

_ من دستامو بشورم پیام.
از سرمیز بلند شد. ابراهیم گفت:
_ دوست پسترونه؟

با احم گفتم:
_ نه خیلی وقته باهاش تموم کردم.
فقط همکاریم.
ابراهیم دستشوروی دستم گذاشت.
گفت:

_ تو خیلی زیبایی.

دختران بی گناه

گفتم:

_حیف مردای که قدر بدو نن کمه.

ابراهیم دستمو گرفت.

گفت:

_مگه میشه قدر این جواهر را ندانست.

حرصم گرفته بود.

ولی باز گفتم با خودم این هم میگذرد.

.

با صدای دورگه گفت:

_چطور میتونم داشته باشمت.

دستم روی صورتش کشیدم. گفتم:

_کافیه اراده کنی من مال تو میشم.

با حرفم ابروهایش بالا پرید انگار انتظارشو

نداشت.

با دیدن ولگان زود خودمو جمع و جور

کردم.

دختران بی گناه

ولگان سرمیزنشست. غذاها را آوردن.

حالا وقتش بود. داروی خواب اور

راتوی نوشیدنی بریزیم.

چنگالموبه یک تکه از گوشت بلدرچین

زدم. بانا زخوردم.

برای دومین بار اینکارو کردم.

از قصد چنگالوازدستم رها کردم. چنگال

روی لباسم افتاد.

با صدای کشداری گفتم:

_وای لباسم کثیف شد.

از سرمیز بلند شدم. گفتم:

_سرویس کدوم طرفه؟

ابراهیم زود ایستاد.

پارت ۵۸

دختران بی گناه

گفت:

_بفرمایین همراهیتون کنم.

تالباستونو تمیز کنید.

دوش به دوش ابراهیم به طرف سرویس

رفتیم.

اون جلوی در ایستاد تا من لباسمو پاک

کنم لباسم فقط یه کوچولو لک شده بود.

بادستمال پاکش کردم..

با دیدن ابراهیم، مجبور به نقش

گفتم:

_چته؟

خمارگفت:

_بی تاب این اغوشم.

زمزمه کردم:

_کافیه بخوای.

ابراهیم گفت:

_پس امشب روبرام رویایی کن.

گفتم:

دختران بی گناه

— توام.

از اغوشش او مدم بیرون.

رفتیم سرمیز. ولگان رنگ صورتش

قرمز شده بود. تو چشمش نگاه نکردم.

ولگان گفت:

— پس بخوریم به سلامت شراکتمون.

گیلاس‌ها رو بالا گرفتیم. بابرخورد.

گیلاس‌ها صدای شرک ایجاد شد.

کمی از اون رامزه کردم.

ولگان هم کمی خورد.

ولی ابراهیم همه را

سرکشید. منو ولگان بهم نگاه کردیم.

این یعنی موفقیت ما.

ابراهیم به بهانه‌ی خستگی.

خواست برود. ولگان گفت:

— من می‌رم، فحریه تو با تا کسی

برو هتل. ابراهیم گفت:

— این چه حرفیه من میرسونمش.

دختران بی گناه
ولگان زودتر از ما از رستوران خارج شد.

من و ابراهیم سوار ماشینش شدیم.

گفت:

مهمون خانه‌ی فقیرانه‌ی من میشی.

باخته‌ی دروغین گفتم:

چی از این بهتر.

من همانند یک خراب رفتار می‌کردم.

ایا باعث زندگی الان من چه کسی بود..

ماشین ایستاد.

راننده در را برایمان باز کرد.

قصری بود. برای خودش این خانه.

وارد خانه شدیم.

دیگر باید بیهوش میشد. مرتیکه‌ی

منوبه اتاق خواب راهنمایی کرد..

زمزمه کرد. بوی گل میدی. به طرفش چرخیدم. گفتم:

دختران بی گناه

– تو خیلی خوبی.

ابراهیم دستش روی سرش گذاشت.

و چشم‌هایش بسته شد. روی زمین افتاد.

هر چه قدر صدایش کردم.

بیدار نشد.

پس بیهوش شد.

حیات چند تا نگهبان بود.

گوشیو برداشتم. با ولگان تماس گرفتم.

وقتی جواب داد. گفتم:

– زود بیا بیهوش شد.

باشنیدن صدای از پشت سرم.

ترسیده به عقب نگاه کردم.

ابراهیم گفت:

– سارا مقدم. به خانه‌ی من خوش آمدی.

دستش را به سویم دراز کرد.

جیغ زدم.

– ولگان. ولگان.

ابراهیم گوشی را گرفت.

گفت:

دختران بی گناه
_کسی نمیتونه. طعمه‌ی منواز دستم

نجات بده.

پیرهنمو کشید.

.

ابراهیم متوجه شده بود.

ولگان و سارا کی هستن.

roman_mahsharmoradi@

پارت ۵۹

ابراهیم شجاعی. با تحقیق و دیدن عکس

عروسی سارا و ولگان فهمیده بود.

انها کی هستن. و قصد چکاری رادارن.

زمانی که سارا را برد. سرویس

ولگان بعد ریختن داروی بیهوشی.

دختران بی گناه
پشت سرشان رفته بود. تا مباد ابراهیم
دست درازی به زنش کند. زنی که فقط
حامی او بود.

دران لحظه ادم. ابراهیم گیلان

سارا و ابراهیم را جا کرده بود.

وسارا اغشته. به خواب اوررا

خورده بود.

.....

با جیغ اسم و لگان را صدا کردم.

ابراهیم کراواتش را شل کرد. گفت:

– جیغ الکی نکش.

باشدت پرتم کرد. روی تخت خواب.

با صدای بیشتری جیغ زدم.

با دستام به سینش مشت زدم.

داد زدم. ولم کن اشغال حیوون.

دختران بی گناه
حیوون حیوون ولم کن.

باسیلی که خورد تو گوشم. حس کردم.

پرده ی گوشم پاره شد.

چشمام داشت بسته میشد.

جیغ زدم.

نه با من اینکارونکن. بهم دست نزن.

ابراهیم قهقهه زد. دستامو که داشت

به سینه اش ضربه میزد. گرفت.

گفت:

هوی اهو کوچولو. این حرکاتت داره.

چرا من دارم میخوابم. داشت چشمام

بسته میشد. من چم شده. خدایا

خدایا چرا اینقد بدنم سست شده.

دستم از زمین وزمان جدا شده بود.

قسم میخورم. به جون مادرم.

خودمو میکشم.

دختران بی گناه
بایادمادرم.

زیرلب زمزمه کردم.

یاجدسادات. تورو به حق فاطمه‌ی زهرا

نجاتم بده. مامان توپاکی توبه خدا بگو

به احترام جدت کم کم کنه.

چشمامو بستم.....

حمیده داشت نماز میخواند.

به یکباره قلبش تیر کشید. دستش

راروی قلبش گذاشت.

اشک چشمهایش جاری شد.

دستهایش را به سوی آسمان گرفت.

گفت:

_ خدا یا خودت مراقب جیگر گوشه‌ام

باش. یا فاطمه‌ی زهرا.

بارها نام فاطمه‌ی زهرا را بر لب آورد.

دختران بی گناه
انقدر از فراغ سارایش اشک ریخت.
که همان جاروی سجاده خوابش برد..

roman_mahsharmoradi@

پارت ۶۰

با صدای حرف زدن ادمهای به
سختی چشمهایم را باز کردم. همه جا
تاریک بود. سرم درد میکرد.
گلویم خشک شده بود.
بایادآوری کار ابراهیم. سیخ نشستم.
لباس تنم بود.
ترسیده بغض کرده. گفتم:
_ژوبین منو بیخش.
بی صدا اشک ریختم.. خدا این حق من نیست.
به موهام چنگ زدم. طاقت نیاوردم.

دختران بی گناه
جیغهای بلند کشیدم. ومیون جیغهایم

گفتم:

– ژوبین. ژوبین

درباصدای بدی باز شد. کسی لامپ را

روشن کرد. نور لامپ چشمموزد.

چشمامو بستم.

باترس چشمهایم را باز کردم.

بادیدن. ولگان با بعض گفتم:

– چرانیومدی. چرانیومدی

هق زدم.

ولگان اروم سرمو بغل کرد.

بالبای لرزون و صدای گرفته گفتم:

– بهم

ولگان منوازیغش کشید. بیرون

نگاه ازم گرفت. گفت:

دختران بی گناه

_سارامنوببخش.

داددم.

_این حق من نبود. ولگان. چرا

لعنتی منو وارد بازی کردی.

نگاهم به پنجره‌ی باز. تراس کشیده.

شد. از تخت رفتم. پایین

باقدمهای بلند خودموبه تراس

رسوندم.

ولگان دادزد.

_سارا

roman_mahsharmoradi@

پارت ۶۱

روی لبه‌ی تراس نشستم.

نگاهموبه پایین دوختم. من میترسم.

ولگان به درشیشه‌ای تراس تکیه داد.

دختران بی گناه
سرخورد روی زمین نشست.

گفت:

_گفتم منو ببخش. نگفتم که بهت

اسیب زد. اون ادم الان توی یکی

از این برروبیا بان های اینجا چال شده.

باچشمای اشکی گفتم:

_ولی اون داشت.

ولگان حرف موقطع کرد. گفت:

_اره میدونم. سارا ما. لورفته بودیم.

ولی من از اونم زرنگترم.

من داروی بیهوشی روتوی لیوان

تو ام ریختم.

من ادمها موقبل رفتن تو. تو اون خونه

فرستاده بودم.

همه ی نگهبانها و حتی راننده.

ادم من بودن.

ادمای ابراهیم. همشون کشته شده بودن.

داروی بیهوشی را ریختم. تو مشروبِت.

تا شاهد خیلی چیزان باشی.

دختران بی گناه
وقتی که اون داشت از ازارت میداد.

من تو خونه بودم.

با عصبانیت داد زدم:

تو حق نداشتی.

ولگان گفت:

سارا دوست نداشتم. صحنه ی رو

بینی که باعث عذابت بشه.

ابراهیم باید کشته میشد.

ولی تو ام باید نمیدیدی.

ابراهیم باید اینقدر درگیر تو میشد.

که شد. اون حتی متوجه عوض شدن.

راننده اش نگهباناش نشد.

تو باعث شدی. دست پیر برگردیم.

ترکیه.

زمزمه کردم:

بهم

ولگان عصبی بلند شد.

داد زد:

دختره ی احمق بهت دست نزد.

دختران بی گناه
من قول دادم مراقبت باشم.

پس دردت چیه.

توی چشمهاش نگاه کردم

دستشو بطرفم گرفت.

گفت:

— به روح مادرم نذاشتم. کشتمش!

چشمام از حدقه زد. بیرون

ولگان گفت:

— اخر خلاف اینه. یا باید بکشی

یا کشته بشی.

سارا بیا باید برگردیم.

دستم و توی دست ولگان گذاشتم.

توی دست مردی که جان چند انسان

را گرفته بود.

ایا انهایی که ولگان کشته بود.

انسان بودن.

جواب خودم را دادم.

نه نبودن. ولی مرگ پایان کارشان نبود.

سرم را به سینه‌ی پهنش تکیه دادم.

دختران بی گناه
چشم‌هایم را بستم.

زمزمه کردم:

_ ممنونم خدا.

وسایلمو برداشتم.

به اتاق‌هایم نگاهم را انداختم.

کنار ولگان برای همیشه از جای که

برایم خاطره‌ی تلخ داشت خارج شدم.

هیچوقت دیگر به اینجا برنخواهم گشت.

ولگان گفت:

_ سارا زود باش. گرسنمه.

گفتم:

_ خوب صبر کن.

امشب شام دعوت‌خونه‌ی پدرم بودیم.

بیش از حد بخودم رسیده بودم.

دل‌برای مردم‌مغورم تنگ شده بود.

ولگان کیفم‌داد. دستم گفت:

_ بریم.

دختران بی گناه

توی راه همش دل دل میکردم.

اونجا باشه تا ببینمش.

با ایستادن ماشین جلوی در

زود پیاده شدم.

ولگان هم پیاده شد. گفت:

– بریم.

وارد خونه شدیم.

قلبم ضربان گرفته بود.

با استرس رفتم جلو.

روژا و ژیللا زود بطرفم اومدن.

هر سه تا توی اغوش هم بودیم.

عمه ژاله گفت:

– دختر موول کنید. خفش کردین.

روژا گفت:

– بذار خفه شه.

اینکه یادمانمی افته.

از بغلشون اومدم.

دختران بی گناه
بیرون نگاهم همه جا خرید.
ژوبین نبود. همه بودن جز ژوبین.
بابغض رفتم تو اغوش عمه ژاله.
بغضم ترکید.

عمه بوی ژوبین رو میداد.

عمه گفت:

_ دختر گریه ات برای چیه.

بابغض گفتم:

_ دلم براتون تنگ شده بود.

بابامو بغل کردم.

خیلی شکسته شده بود.

پیشونیم را بوسید گفت:

_ دختر من چطوره.

بابغض گفتم:

_ خوبم.

باعجزبه شهریار نگاه کردم.

رفتم تو بغلش کنار گوشش زمزمه کردم.

_ ژوبین کجاست.

شهریار گفت:

دختران بی گناه
_توی خونه اش. بعد با خنده گفت:
_پاچه میگیره.

همرو بغل کردم.
سرمیز شام ولگان گفت:

_سارا

گفتم:

_جانم.

همه. متعجب حتی ولگان.

خودمم تعجب کردم.

زود گفتم:

_بله.

ولگان گفت:

_نمکومیدی.

زنعموشیدا گفت:

_چقدر بهم میایین.

من یبار به محمدنگفتم جانم.

معلومه خیلی عاشق همید.

دختران بی گناه
شهریار با تحکم گفت:

_مامان.

زنعمو با پرویی گفت:

_چیه پسرم.

شهریار گفت:

_هیچی شامتو بخور.

زنعمو به چشمای به خون نشسته ی

شهریار نگاه کرد.

سکوت کرد

roman_mahsharmoradi@

پارت ۶۲

کسی حرفی نزد. فقط صدای

قاشق و چنگالها بود توی فضا.

همه پکر بودن.

دختران بی گناه
دوست داشت‌م الان ژوبین بود.
از سرمیز بلند شدم.

گفتم:

_ با اجازتون من برم کمی استراحت کنم.

نوش جون.

کسی حرفی نزد.

با قدمهای بلند رفتم تو اتاقم.

لعنتی عکسش کو.

با حرص همه‌ی لباسامو ریختم.

زمین.

کشواخرو باز کردم.

عکسشوبه سینه‌ام فشردم.

گفتم:

_ ازت متنفرم لعنتی ازت متنفرم.

عکسشوبه لبم نزدیک کردم.

بارها بوسیدم.

دوباره به سینه‌ام فشردم.

تقه‌ی به در خورد.

روژا بانم اشک تو چشماش

دختران بی گناه
اومدنشست. کنارم

بابغض گفت:

_خواهری باهاش خوشبختی.

باگریه گفتم:

_خفه شوچی میگی.

روژا بابغض گفت:

_نگاه اون میگه عاشقته.

دستمو بردم بالا کوبیدم. تو گوش روژا.

بالبخند گفت:

_خیلی دوسش داشتم. هنوزم دارم.

محکم بغلم کرد.

منم بغلش کردم.

صدای گریش تو اتاق پیچید.

محکمتر بغلش کردم.

در اتاق باز شد.

شهریار صدام کرد:

_سارا چپشده.

گفتم:

_هیچی.

دختران بی گناه
به درتکیه داد. گفت:

_ژوبین اینجاست.

صاف نشستم.

روژا از اغوشم او مد بیرون.

بلند شدم.

زود به اینه نگاه کردم.

زیر چشمم و پاک کردم.

صداش تو گوشم پیچید. برگشتی.

با دیدن ژوبین به طرفش پرواز کردم.

محکم بغلش کردم.

دستای ژوبین دور کمرم حلقه شد.

ژوبین گفت:

_سرتو بالا بگیر.

چونم و محکم بین دستش گرفت.

فشار محکمی به چانه ام آورد.

گفت:

_من از خرابی مثل تو که شوهر دارن.. خوشم میاد.

دختران بی گناه
یقه‌ی پیراهنشودرست کرد.

گفت:

_هیچ فکر نمی‌کردم. دختر حمیده

.یه خراب بشه .

سارا سارا. دختری که از بچگی زیر سایه‌ی

مادر من بزرگ شد.

.

تموم تنم می‌لرزید.

ژوبین چی میگفت.

بلند شدم.

روبروش ایستادم.

اب دهنو جمع کردم.

تف کردم تو صورت ژوبین.

با پشت دستش صورتشوپاک کرد.

دستشوبرد.

بالا تا منوبزنه.

جسورانه توی چشمهایش زل زدم.

دست ژوبین روی گونه‌ام نشست.

دختران بی گناه

چشم‌هایم را بستم.

دردی که تو صورت‌م بود. مهم نبود.

من با درد قلبم چه کنم.

ژوبین گفت:

_گفتم زنش نشو.

تو رفتی باهاش ماه عسل.

به موهای سرم چنگ زد.

گفت:

_دلم برات میسوزه.

یادته اون سال ماه محرم چیکار کردی.

گذشتمو می‌کو بید سرم.

ژوبین رفت به طرف در. گفت:

-خراب خوشگل من.

دختران بی گناه
من ماه محرم چیکار کردم.

هنوزم یادمه

من رفتم مسجد

roman_mahsharmoradi@

پارت ۶۳

رفتم مسجد تا مادرمو پیدا کنم.

میرفتم چادر همه ی زنای مسجد و

کنار میزدم. تا ببینم اون مادرمه. یانه.

ژوبین بامن. باغرورم چه کرد.

صداش کردم:

ژوبین. ازت متنفرم.

مجسمه ی قلبی که برام خریده بود.

را برداشتم. نگاهم میکرد.

مجسمه را به طرفش پرت کردم.

مجسمه به پیشانی اش خورد.

خون ژوبین جاری شد از پیشانی اش.

دختران بی گناه
تمام نفرتم را جمع کردم.

گفتم:

_قسم میخورم. عاشق ولگان بشم.

باهاش زندگی کنم.

با قدمهای بلندرفتم. طرف در

رو بروی ژوبین ایستادم.

ژوبینی که غرورم را شکست.

ژوبین خودخواه ازت متنفرم. درو باز کردم.

رفتم بیرون.

با بغض رفتم پایین.

همه ی نگاهها به طرفم چرخید.

گفتم:

_ولگان بریم.

ولگان بلند شد. عمه ژاله گفت:

_چپشده؟

مقابلش ایستادم.

گفتم:

_عمه من خرابم.

عمه با دستش کوبید. روی صورتش.

دختران بی گناه

عقب رفتم.

سرم گیج میرفت.

تکیه به ولگان دادم.

روبه جمع گفتم:

_بابابه من میگن. خراب

بابام بلند شد.

لبخند زدم گفتم:

_بابایادته من توی محرم دنبال

مادرم میگشتم.

امروز اونو ژوبین بهم یادآوری کرد.

با صدای بلند گفتم:

من خرابم

بازوی ولگان را گرفتم.

آخرین نفرتم را حواله ی نگاه ژوبین کردم..

وازان خانه همراه ولگان رفتم بیرون

دختران بی گناه

roman_mahsharmoradi@

پارت ۶۴

حالم بد بود خیلی. سرموروی شانہی
ولگان گذاشتم. اشکم چکید.

زمزمه کردم.:

_متاسفم.

ولگان منواز بغلش بیرون کشید.

تکیه به درماشین داد. گفت:

_کارت اشتباه بود. توحق نداشتی

وقتی زن منی باژوبین

باشی. دستامو جلوی صورتم گذاشتم.

گفتم:

_اشتباه کردم اشتباه کردم.

دستامو از روی صورتم برداشت.

دختران بی گناه
گونه‌ام راکه ژوبین بهش سیلی
زده بود. رالمس کرد.

چطور تونست دست روی تو بلند کنه؟

بغضم و قورت دادم.

با صدای لرزون گفتم:

به من میگه خراب

نتونستم جلوی خودمو بگیرم.

دوباره گریه کردم.

باهمون گریه ادامه دادم.

من فقط دوستش داشتم.

ولگان پشت بهم سوار ماشین شد.

منم سوار شدم. ولگان در سکوت رانندگی

میکرد.

ماشین که از حرکت ایستاد.

متوجه جای که بودیم شدم.

گفتم:

ولگان اینجا کجاست؟

دختران بی گناه
ولگان اروم گفت:

— پیاده شو.

اخماش توهم بود.

پیاده شدم. همه جا تاریک بود.

دست ولگان روی شونه ام نشست.

ترسیده نگاهش کردم.

انگار ترسم را فهمید. گفت:

— من از خیانت متنفرم.

هوا سرد بود همین باعث شد.

بلرزم، گفتم:

— ولگان من.

دستش روی لبم گذاشت گفت:

— هیسس. سرشواورد کنار گوشم.

گفت:

— میخوام تنبیهت کنم.

دیگه حق نداری تا وقتی که زن منی

اونو ببینی.

سرموبه نشانه ی باشه. تکون دادم.

ازم فاصله گرفت:

دختران بی گناه
_دستم گرفت و کشید.

با کفشای پاشنه بلندم راه رفتن برام
سخت بود. تو اون تاریکیم. فقط صدای
موج اب دریا به گوش میخورد.

گفتم:

_ولگان نمیتونم راه برم.

با حرفم به طرفم برگشت.

گفت:

_رسیدیم.

شبيه خونه بود. اره خونه بود روبه رومون.

ولگان در را با کلید باز کرد.

وارد خونه شدیم. دست ولگان روی

کلید برق نشست.

باروشن شدن لامپ چشمامو برای

لحظه ی بستم.

با باز کردن چشمهايم خانه ی شیک

با دکوراسيون قهوه ای را دیدم.

ولگان کتش را در آورد.

دختران بی گناه
نزدیک شومینه رفت.

تکه های از چوب که کنار شومینه بود.

داخل شومینه گذاشت. باروشن شدن.

شومینه ولگان نگاهی به من که سرپا بودم.

کردگفت:

_سارا برو بخواب.

_اینجا کجاست؟

ولگان گفت:

_اینجا خونه ی منه. از این به بعد

اینجا زندگی میکنیم.

بلند شد. روبروم ایستاد.

بازومو گرفت. گفت:

_حق نداری کسیو ببینی.

منظورش ژوبین بود.

دستم روی بازوش گذاشتم گفتم:

_باشه. باشه ولگان.

دختران بی گناه
درمشکی رنگی رانشانم داد.

گفت:

_برو اونجا بخواب.

سربه زیر گفتم:

_من معذرت میخوام.

ولگان بی توجه به من روی مبل نشست.

حتی وقتی شبخیر هم گفتم. جوابم

رانداد.

بطرف اتاق رفتم.

درشوی باز کردم.

اتاق تاریک، درو بستم کنار دیوار

سرخوردم نشستم.

یک ماهه زن ولگان شدم. هنوز بهم

بی احترامی نکرده.

ولی من چی. من کاری کردم که هم غرور

خودمو. هم اونو شکستم. لعنت به من

بخاطر ژوبین.

ژوبینی که قلبمو شکست.

هیچوقت نمیبخشمش. چشمم گرم

دختران بی گناه
شد. مژه‌ها هم سنگین شد. و چشم‌هایم
را بستم.

با سردی که روی صورت‌م بود. چشم‌ها باز کردم.

روی زمین کنار در بودم.

صبح شده بود. معلوم بود خورشید

تازه طلوع کرده.

بلند شدم. پنجره‌ی بزرگ اتاق را باز

کردم.

با سردی می‌وزید. دریا نااروم

موج‌ها شوبه ساحل میزد.

نگاهی به اتاق کردم.

یک تخت سفید با میز ایشی سفید

ویه کانایه‌ی سفید. یک آینه‌ی قدی

هم بود.

یک عکس بزرگ از ولگان روی دیوار بود.

پنجره را بستم. اتاق خیلی سرد بود.

دختران بی گناه
رفتم بیرون. شومینه خاموش شده بود.
ولگان عین یه جنین پاهاشو توش کمش
جمع کرده. بود
دلم بحال خودم ولگان سوخت.
گناه ماچی بود.
هیچی گناه ما داشتن. پدرای مثل
عدنان و مسلم بود.
رفتم تو اتاق پتورو برداشتم.
اوردم کشیدم روی ولگان.
معدده ام میسوخت.
یخچال خالی بود.
خواستم اب بخورم که

roman_mahsharmoradi@

پارت ۶۵

سوزشی تو معدده ام باعث شد.

دختران بی گناه
لیوانوروی کابینت بذارم.نشستم روی
صندلی چشمامو بستم.خیلی گرسنه ام
بود.

با صدای پاچشمهایم را باز کردم.

با دیدن ولگان بالای سرم.

بهش صبح بخیر گفتم.

ولی ولگان بی اهمیت به من به طرف

در رفت. در را باز کرد. بیرون رفت.

عصبی بودم.

نفس های عمیق کشیدم.

بلند شدم. رفتم تو اتاق روی تخت دراز

کشیدم.

سرم گیج میرفت.

چشمامو بستم. خسته شده بودم.

اخرا این زندگی چی میشد.

من به چه امید نفس میکشتم. ژوبین.

نه ژوبین برای من تموم شده.

حرفهای ژوبین منو کشت. بی مادریمو

دنبال مادرم تو بچگی گشتن هامو

دختران بی گناه
عدنان گفت. بهم خراب
گفتن ژوبین فرق داشت.

در اتاق باز شد.

ولگان گفت:

_بیاصبحونه بخور.

چرامن. اخه این چه سرنوشتیه.

به پهلو چرخیدم. خوابم گرفت.

با ضعف چشمهایم را باز کردم.

بوی غذا توی خونه پیچیده بود. رفتم

از اتاق بیرون در آشپزخونه باز بود.

با دیدن ولگان که داشت کباب درست

میکرد. ایستادم. و نگاهش کردم.

چند تا دکمه‌ی بالای پیرهنشو

باز گذاشته بود.

موهای خوش حالت مشکیش روی

پیشونیش ریخته بود.

عرق روی

پیشونیش نشسته بود.

دختران بی گناه
انگار سنگینی نگاهم و فهمید. سرشو
بالا گرفت.

با اخم نگاهم کرد. اخمش محو شد. زد
زیر خنده چنان بلند میخندید. که من
متعجب نگاهش می کردم.

میون خنده هاش گفت:

_ خیلی بامزه شدی سارا.

عه اینکه قهر بود.

ولگان بعد اینکه حسابی خندید.

گفت:

_ خودتو، تو اینه دیدی.

نگاهی به لباسم کردم که پراز چروک

بود.

_ بخدا تو باید دلک میشدی.

چشماموریز کردم گفتم:

_ میخوای منم مثل تو بشم.

متعجب نگاهم کرد.

بعد بایه خیز خود شو بهم رسوند.

دختران بی گناه
رو بروم وایساد. گفت:

به من میگی دلکک.

اب دهنم و قورت دادم. الان چی بگم

من بهش ولگان همین جوریشم به خونم

تشنه ست.

لب خشک شده ام را باز بونم ترک کردم.

ولگان گفت:

برو صورتتو بشور.

انگار حرفمو یادش رفت.

گفتم:

سرویس کجاست؟

ولگان با دستش ته راهرو را نشان داد.

خونه دو بلکس نبود.

پذیرایی داشت.

یه راهرو داشت که شامل دو اتاق

ویک سرویس بود.

بعلاوی اتاقی که من شب توش خوابیدم.

دختران بی گناه
خونه‌ی خوشگلی بود. یه خونه‌ی
رویایی کنار دریا.

با دیدن خودم تو اینه خواستم از خجالت
جیغ بکشم.

رژم دور تا دور لبم پخش شده بود.
خط چشمم حتی روی گونه‌ام هم ریخته
بود.

موهامم که نگم بهتره عین
ادمخوارها شده بودم. صدر حمت
به حرف ولگان که گفت دل‌قک.
صورت موشستم. موهاموشونه زدم
رفتم بیرون

ولگان صدام کرد:

_ سارا بیا که مردم از گرسنگی.

روی صندلی نشستم.

صدای قاروقور شکم بلند شد.

ولگان یه نگاه بهم کرد.

دوباره شارژ شد. زد زیر خنده

دختران بی گناه

بیتوجه بهش شروع به خوردن کردم.
اونم مثل من مشغول غذا خوردنش شد.

ولگان گفت:

_سارا

نگاهش کردم گفتم:

_بله.

گفت:

_بابت حرفام رفتارم معذرت میخوام.

خدایا به ادم چقدر میتونه خوب

باشه.

ولگان ادامه داد:

_حتی میتونیم برگردیم.

کم مونده بعد تموم شده این قضایا

طلاق میگیریم.

از سرمیز بلند شدم. گفتم:

_ولی من نمیخوام برگردم.

دختران بی گناه
میخوام اینجا بمونم.

ولگان هم ایستاد گفت:

– ولی.

گفتم:

– ولی نداره من نمیرم. میخوام

یه مدت از خانوادم دور باشم.

به طرف ایاقم رفتم.

ولگان گفت:

– پس حاضر شو بریم خرید.

لبخندی زدم وارد اتاق شدم.

roman_mahsharmoradi@

پارت ۶۶

لباس که نداشتم. لوازم آرایشم همینطور.

پس دستی به لباسم کشیدم.

دختران بی گناه
رفتم بیرون. ولگان داشت ظرفارو
میشست.

گفتم:

_من حاضرم.

یک تایی ابرویش را داد بالا گفت:

_خوب از اولم حاضر بودی.

شیرابوبست.

گفت:

_منم حاضرم بریم.

از خونه خارج شدیم. باد سردی که

میوزید باعث شد.

بخود بلرزیم. گفتم:

_چقدر سرده.

ولگان گفت:

_اره معلومه امسال زمستون سردی

درپیشه.

سوار ماشین شدیم. توی راه به

بیرون نگاه می کردم.

ولگان ساکت و با چهره‌ی ناراحت

دختران بی گناه
داشت رانندگی میکرد.

دلم برای ولگانم میسوخت.

نگاهم به تک تک موهای سفیدی که

بین موهای مشکیش بود افتاد.

عجب دنیای پدر بخاطر پول پسرش

رافدا میکند. زنش رامیکشد.

ولگان به طرفم چرخید گفت:

_از همینجا خرید میکنیم.

نگاهم به پاساژ افتاد.

ولگان ماشین را پارک کرد. پیاده شدیم.

یه نگاه به لباس پراز چروک من.

یه نگاهم به پیراهن خودش که بر اثر کباب

درست کردن دودی و کثیف شده بود

کرد. گفت:

_سارا چه تیپی زدیم.

دستموتوی دستش گرفت. وارد پاساژ

شدیم. از لباس راحتی و رسمی

تا سایر وسایل لازم گرفتیم.

دختران بی گناه
نگاهم به پاکت لباس‌ها افتاد. گفتم:

_من خسته شدم کی اینارو میبیره .

ولگان گفت:

_تنبل نباش دختر.

به همراه خریدها سوار ماشین شدیم.

ولگان اروم رانندگی میکرد.

گفتم:

_ولگان.

گفت:

_هوم

گفتم:

_میشه یه سوال بپرسم.

گفت:

_اره بپرس.

گفتم:

_قرار بود کارای رفتن ما به ایران را

چورکنی، چیشد پس.

ولگان گفت:

_کم مونده به زودی برمیگردی.

دختران بی گناه

دلم میخواست. زودتر برگردم.

مادر موبغل کنم. تمام بی مادر بودنهامو

بابودن کنارش جبران کنم.

ولگان گفت:

—اونم میره ایران؟

سوالی نگاهش کردم.

—منظورم ژوبینه.

باحرص دندوناموروی هم ساییدم.

گفتم:

—همگی برمیگردیم.

ولگان چیزی نگفت. تابرسیم خونه

هو اتاریک شد.

وسایل منو گذاشتیم اتاقم.

ولگان شومینه رو روشن کرد.

من. رفتم تادوش بگیرم.

دوش گرفتم لباسامو پوشیدم.

بالای چشمم یه خط چشم خیلی نازک

دختران بی گناه
کشیدم.

یه رژ صورتی هم روی لبم زدم.

موهای خیس ونم دارم روی شونم

ریختم. از اتاق رفتم بیرون ولگان نبود.

روی مبل رو بروی شومینه نشستم.

نگاهم و دوختم. به شومینه.

roman_mahsharmoradi@

پارت ۶۷

چشمای طوسی رنگ ولگان جلوی چشم

هایم. مجسم شد. خوبیاش. رفتارش.

بخودم لرزیدم. چی باعث شده.

اینطور بشم. حرفهای ژوبین.

ولگان کنارم نشست. در همان حین

برق هارفت. ولگان گفت:

_برق چر ارفت.

به مبل تکیه داد گفت:

دختران بی گناه
_مجبوریم بانورهمین شومینه سرکنیم.

باصدایی که می لرزید. گفتم:

_شمع نداریم.

ولگان گفت:

_نه. بارونم داره میباره. فکرکنم بخاطر

اونه برقارفت.

دستشوبه موها یم زد. گفتم:

_ساراموهات که بازخیسه دخترمریض

میشی. چراخشکشون نکردی.

توی چشمهایش نگاه کردم. که دران

تاریکی ونور شومینه برق میزد.

لبم رازبردندانم کشیدم. زمزمه کردم:

_ولگان.

نگاهم کرد. گفتم:

_جانم.

قلبم لرزید، نزدیکش شدم.

بقدری که نفسهای داغ ولگان راروی

صورتم حس می کردم.

متعجب نگاهم می کرد.

دختران بی گناه
دستم را روی دکمه‌ی پیراهنش گذاشتم.

حرکاتم دست خودم نبود.

باید به ژوبین ثابت می‌کردم.

من دیگه اون سارای احمق نیستم.

گفتم:

_ولگان همیشه عاشقت بشم.

roman_mahsharmoradi@

پارت ۶۸

سرم خیلی درد میکرد از صبح بارها بالا آورده

بودم. نگاهموبه بارونی که داشت

میبارید. دو ختم پس ولگان کجاموند.

روی مبل نشستم.

با صدای باز شدن در.

نگاهم به ولگان که خیس اب بود.

افتاد.

دختران بی گناه
خنده‌ام گرفت.

گفتم:

_سلام چرا اینقد خیس شدی.

بلندشدم رفتم طرفش.

ولگان بالبخندگفت:

_من شمارو میخورم. بخاطر لواشک تو

خیس اب شدم.

:

_دختر با چطوره.

گفتم:

_خوبه بابا جونی. لواشک بوده.

ولگان لواشکارو به طرفم گرفت.

گفت:

_بفرما.

دستمودراز کردم لواشکو بگیرم. که

دستشو برد بالاگفت:

_اول تشکر کن.

گفتم:

_ممنون ولگان.

دختران بی گناه
ولگان باخنده گفت:

_نه خیر تشکر عاشقونه

دستم واندا ختم دور گردنشو

ولگان لواشکهاروداد بهم گفت:

_بفرما سلطانم

لواشکارو گرفتم. باعجله بازشون

کردم. با حس ترشی لواشک انارتو دهنم

حس کردم. دخترم اروم شد.

ولگان همینطور که داشت میرفت.

اتاقمون گفت:

_قرصتو خوردی

خواستم بگم اره.

که زود گفت:

_میدونم که نخوردی.

وارد اتاق شد و با قرصم که دکتر

داده بود برگشت.

رفت تو آشپزخونه لیوانوپیر کرد.

اومدنشست کنارم. گفت:

_چرا نخوردی مگه دکتر نگفته بچه

دختران بی گناه
ضعیفه.

گفتم:

_بخدا یادمنبود.

بالبخندگفت:

_باشه بخور .

قرصوه همراه اب قورت دادم.

گفتم:

_خوب شد.

دستشوروی شکمم که حالا خیلی بزرگ

شده بود کشید. گفت:

_کی بشه من بتونم دخترمو بغل کنم.

پنج انگشتمو گرفتم جلوی صورت

ولگان گفتم:

_پنج ماه دیگه.

انگشتمو بوسید. بلند شد به طرف

اتاق رفت.

با صدای بلند گفت:

_دختر خوشگل من چه نازه و چرخید.

خنده ام گرفت.

دختران بی گناه
اومد باز به طرف من گفت:

_سارا من این دختر و میخورم.

اخم کردم:

_اهای کی میخواد دختر منو بخوره.

ولگان پیشونیمو بوسید گفت:

_باباش.

گفتم:

_وای ولگان بوی نم میدی

برو لباستو عوض کن. بعد بیا بخور

ولگان با خنده رفت تو اتاق... دستم رو روی شکمم کشیدم. گفتم:

_دخترم میبینی چقدر دوست داره .

roman_mahsharmoradi@

پارت ۶۹

دختران بی گناه

ولگان گفت:

_سارا.

نگاهش کردم گفتم:

_جانم.

کنارم نشست. سرمو بغل کرد:

_امروز با با تو دیدم.

بیشتر تو بغلش فرورفتم.

_سارا پدرت خیلی دلتنگته.

_منم دلتنگشم. ولی نمیخوام کسیو

ببینم.

ولگان از روی موها مو بوسید. گفت:

_دیگه بسه. سارا فردا عروسی ژیلانو

شهریاره.

سرم را از روی سینه‌ی ولگان برداشتم.

ولگان موها مو زد پشت گوشم.

دختران بی گناه
_ نمیخواهی عروسی او نباشی.

گفتم:

_ من....

ولگان انگشتشو گذاشت.

روی لبم گفت:

_ من پیشتم تو نگران چیزی نباش.

بلندشدم.

ولگان نگاهم کرد.

بالبخت دستم روی شکمم کشیدم.

گفتم:

_ خیلی گرسنه

ولگان بلند شد.

گفت:

_ تو گرسنه یا وروجک من.

گفتم:

_ وروجک.

ولگان باخنده روی دستاش

بلندم کرد.

دختران بی گناه
جیغ ارومی کشیدم.

گفتم:

_میندازیم زمین. بذار زمین منو.

ولگان نوچی کرد. منو تو بغلش برد

تو اشپز خونه.

اروم روی میز منو گذاشت.

صورتش و در هم کرد. دستشو

روی کمرش گذاشت. گفت:

_ای کمرم.

چشما موریز کردم گفتم:

_خودتو لوس نکن.

اروم بامشتم زدم به سینه اش.

روی صورتم خم شد.

که جیغم به هوارفت. بادستم

گوششو گرفتم گفتم:

_منو گاز میگیری. الان بحسابت

میرسم.

گوششو محکم پیچوندم.

دختران بی گناه
- ای ای ول کن دختر گوشمو کندی
- چرامنو گاز میگیری.

- سارا اول کن.

- معذرت خواهی کن زود.

- باشه گوشمو ول کن.

گوششو ول کردم. منتظر نگاهش کردم.

ولگان دستمو گرفت،

گفت: سارا عزیزم.

منتظر حرفش بودم.

- خوب کردم گازت گرفتم.

به طرف یخچال رفت.

الان بحسابت میرسم. پارچ اب را

برداشتم. ولگان تا به طرفم چرخید.

ابوپاشیدم روش.

از سرو کله اش اب میریخت زمین.

دختران بی گناه
بالبخندگفتم:

_ خوب کردم.

ولگان به طرفم اومد که زود از میز

رفتم پایین.

دویدم تو حال. ولگان بالبخندگفت:

_ بگیرمت وای بحالته.

با صدای بلند خندیدم گفتم:

_ اگه تونستی بگیر.

ولگان اومد طرفم جیغ زد.

رفتم پشت مبل. دستش به طرفم دراز

کرد.

عقب عقب رفتم.

زبونمو بر اش در آوردم.

ولگان گفت:

_ بی ادبم که شدی.

سارا بیا شام بخوریم. دستاشو بالا گرفت

گفت:

_ باش تلافی کردی. بیا.

دختران بی گناه

داشت گولم میزد.

لبخند زدم. گفتم:

_ دروغ میگی.

کمی نزدیکم اومد گفتم:

_ نه.

صدا شو برد بالا گفتم:

_ سارا اون کیه.

ترسیده به پشت سرم که ولگان

اشاره کرد. نگاه کردم.

کسی نبود.

ولگان دستمو گرفت:

گفتم:

_ میخورمت.

منم بالبخندم که محو نمیشد.

گفتم:

_ بخدا من خوشمزّه نیستم.

ولگان گفت:

_ اونومن دیگه تشخیص میدم.

بیا شامتو بخورتا چاق شی

دختران بی گناه
الان لاغری به درد خوردن نمیخوری.

به لباسش اشاره کرد گفت:

_عوض باید کنم.

توبرو غذا تو بخور او مدم.

ولگان به طرف اتاق رفت. پام را کف اشپز

خانه گذاشتم. متوجه ی خیزی کف

زمین نشدم. پام لیز خورد

جیغ زدم:

_یا فاطمه.

roman_mahsharmoradi@

پارت ۷۰

منتظر شدم. تا بیفتم

ولی دستای ولگان دور کمرم حلقه شد.

محکم منو بخودش فشار داد.

زمزمه کرد:

_نترس من اینجام.

دختران بی گناه
با بغض دستامو دورگردنش انداختم.

ولگان منواروم از خودش جدا کرد.

گفت:

_خوبی درد که نداری.

دستا شوقاب صورت تم کرد.

_سارا خوبی به چیزی بگو دختر.

بالبای که از ترس می لرزید. گفتم:

_اره خوبم

ولگان منونشوند روی صندلی.

لیوان پراز ابو گرفت طرفم.

_سارا یکم بخور.

کمی که از آب خوردم اروم شدم.

ولگان گفت:

_بخیر گذشت. پشت سرت می اومدم

تا قلقلکت بدم. چه خوب که اومدم.

دستم روی دستش گذاشتم:

_ولگان ممنونم.

ولگان بلند شد. میز و چید. گفت:

دختران بی گناه
_اصلا لباسم عوض نمیکنم.
من میخوام امروز و خیس بمونم.
کنارم نشست گفت:
_بخور که دخترم گرسنه اش شده.
بالبخندم چو چشمای خوش رنگش شدم.

شامو خوردیم.
خواستم از سرمیز بلند شم.
ولگان گفت:
_صبر کن.
اومد طرفم. روی دستهایش
بلندم کرد. باخنده گفتم:
_ترو خدا ولگان بذار زمین.
ولگان. نوچی کرد.
منوروی مبل نشوند. گفت:
_حالا شد.
کنارم نشست. گفتم:
_ولگان سرما میخور یا لباست خیسه.

دختران بی گناه
_نه من سرمارونم میخورم.

توچی میخوری..

گفتم:

_شوخیاتم عین خودت بی نمکه..

ولگان باچشمای گرد شده.

گفت:

_من بی نمکم؟

نگاهش کردم. پیشو بادستم

گرفتم:

_نه توخیلیم بانمکی.

سربه زیرادامه دادم. ولگان. توتکیه گاه

منی..

سرموبالا گرفتم. ولگان ژست گرفته بود.

ابروها موبالا انداختم گفتم:

_ژست گرفتنت برای چیه.

ولگان پقی زد. زیرخنده.

انقدر خندید. از چشمهایش اشک

میچکید.

منم متعجب نگاهش می کردم.

دختران بی گناه
حسابی که خندید.

دستشود و رشانه ام انداخت گفت:

_ ادبت منو کشته. ساراچی میگی

من شوهرتم. وظیفه‌ی هر مردی هست.

مراقب زنش باشه.

یهو گفت:

_ سارا.

گفتم:

_ جانم

گفت:

_ موقع افتادن. یه چیزی گفتمی.

یکی صدا زد.

_ فاطمه‌ی زهرا رو صدا کردم.

یادمه مادرم موقع دعا کردن.

همیشه صداش میکرد.

ولگان گفت:

_ اون کیه.

گفتم:

_ دختر حضرت محمد. همسر حضرت

دختران بی گناه
علی.

ولگان خیره نگاهم کرد.

بلند شد گفت:

_ معلومه. خیلی هواتوداره.

پاشو خوابم میاد.

بلند شدم گفتم:

_ هوای همه روداره.

کافیه صداش کنی. بعدشم میزوم جمع

نکردیم که.

ولگان همانطور که دستم را میکشید.

گفت:

_ فردا.....

پای ولگان روی پام بود.

با خواب الودگی گفتم:

_ ولگان پاتو بکش. پام خواب رفته.

ولگان غلتی زد و سفت تر بغلم کرد.

داشتم خفه میشدم.

خوابم پریده بود.

با حرص صدایش کردم.

دختران بی گناه
_ولگان ول کن خفه ام کردی.

باخواب الودگی گفت:

_سارا بخواب.

باناله گفتم:

_بچه اذیت شد.

ولگان زود نیم خیز شد.

به من نگاه کرد گفت:

_سارا بچه چیشده.

نیم خیز شدم گفتم:

_بچه خوبه. ولی سفت بغلم کرده

بودی. اذیت میشدم.

ولگان روی صورت خم شد.

:

_بخوابیم.

گفتم:

_اره روی تخت دراز کشیدیم.

سر موروی سینه اش گذاشتم.

.....

امروز همه میفهمن من باردارم.

roman_mahsharmoradi@

پارت ۷۱

برای آخرین بارتوی اینه‌ی قدی

خودم رانگاه کردم.

لباس نقره‌ای رنگی راکه ولگان

خریده بود.

خیلی زیبا بود

بلند و براق.

موهایم رادم اسبی بالای سرم بستم.

ارایشمم خوب بود. شکمم زیاد معلوم

بود. دستم روی شکمم کشیدم.

گفتم:

_دخترم بریم.

ولگان گفت:

دختران بی گناه
_حاضری؟

گفتم:

_اره بریم.

پالتوام را پوشیدم. هوا خیلی سرد

بود.

توی ماشین نشستیم. ولگان ماشین

را روشن کرد.

شروع به رانندگی کرد.

ولگان گفت:

_خوبی؟

_تو که هستی خوبم.

لبخندی به رویم زد. دستم را در دستش

گرفت، بوسه ای پشت دستم زد.

ماشین از حرکت ایستاد.

خانه مان. خانه ای که چند ماه پیش

غروم را شکاند.

ولگان در را برایم باز کرد.

کنار هم وارد خانه شدیم. قلبم شروع

دختران بی گناه
به تپیدن کرد.

دستمودور بازوی ولگان حلقه کردم.

نگاهم به جمعیت افتاد.

من هم در این خانه ازدواج کردم.

ولی ازدواج من کجا و این کجا.

لبخند داشت چهره‌ی ژیللا و شهریار.

ولی من و ولگان نه....

ژیلانگاهش به من افتاد.

با عجله از جایگاه عروس و داماد بلند شد.

با قدمهای بلند به طرف من می‌آمد.

همه‌ی نگاه‌ها به ژیللا بود.

ژیللا خودش وانداخت بغلم

با بغض گفت:

_سارا.

از خودم جدا ایش کردم. گفتم:

_بغض نکن، ژیللا من اینجام.

دوباره بغلم کرد. من هم بغلش کردم.

خواهری من عروس شده بود.

همه‌ی نگاه‌ها به ما بود.

دختران بی گناه
ژیلا دستم را کشید. گفت:

_سارا بیا.

با دیدن شکمم گفت:

_تو بارداری؟

بالبخند گفتم:

_داری خاله میشی.

غم در چشمهای زیبایش نشست.

پدرم را دیدم.

پدر گناهکارم را که دوستش دارم.

دستم را از دست ژیلای کشیدم.

با قدمهای بلند. خودم را به او رساندم.

نگاهم می کرد.

دستهایش را باز کرد.

خودم را در اغوش پدرم انداختم.

پدرم اشکش روی شانهم چکید.

سرم را بالا گرفتم گفتم:

_با باداری نوه دار میشی.

پدرم با چشمهای اشکیش لبخند

زد. بغض داشت نمیتوانست. حرف بزند.

دختران بی گناه
کسی از پشت بغلم کرد.

و صدای مهربان روژا

در گوشم پیچید.

_سارای احمق کجارتی.

لبخند زدم. چرخیدم.

گفتم:

_لازم بود از تون دور باشم. بغلش کردم.

عمه ژاله گفت:

_روژا برو اون ور

روژا کناری رفت و عمه بغلم کرد.

همه شان. به گرمی مراد را غوش کشیدن.

عاقده خواست همه ساکت باشن.

تا خطبه‌ی عقد را بخواند.

دست و لگان دور کمرم نشست.

مرا بخودش چسباند.

نگاهم به و رال افتاد. غرق نفرت و عدنان

ناراحت نگاهم می‌کرد.

دختران بی گناه
ولگان کنار گوشم گفت:

_نگاهشون نکن.

ژیلاخواست شاهدش

باشم. ولگان دستش را برداشت.

به طرف جایگاه رفتم.

روی صندلی نشستم.

لبخندی به هر دو شان زدم. عطرش

هنوزم برایم آشنا بود.

چشم‌هایم را بستم. بیتوجه به حضورش

کنارم. به عاقد چشم دوختم.

نگاه خیره‌اش را روی صورت‌م حس

میکردم.

عروس و داماد بله را گفتن.

عاقد پرسید شما هم شاهد هستید.

نمیدانم چرا هم‌زمان گفتیم،

بله.

دخترم بی‌قراری میکرد.

امضاها رو زدیم. خواستم بلند شوم.

دخترم تکان خورد و لگد زد.

دختران بی گناه
اخارومی گفتم.

ولگان زودخودش را به من رساند.

بازویم را گرفت گفت:

— سارا خوبی.

لبخندی زدم.

— خوبم ولی این شیطون کوچولو لگد

زد.

با حرفم نگرانی ولگان

تبدیل به لبخند شد.

تبریک گفتیم هر دو.

برگشتیم و سر میزمان نشستیم.

اهنگ شادی نواخته شد.

ژیلارا دقیق نگاه کردم.

لباس سفیدی بسیار زیبا.

تازانو ساده. وازانو به پایین. پف بود.

موهایش فر. و تاج گل با بونه روی سرش

بود. شهریار هم مثل همیشه جذاب.

روژا. پیرهن. زرشکی دورگردنی تنش

بود بلندی لباس کمی بالاتر از زانو بود.

دختران بی گناه
موهایش را هم. دم اسبی بسته بود.

عده‌ای هم برای رقص
به عروس داماد ملحق شدن.
دستی به طرفم دراز شد.

ژوبین گفت:

_افتخار رقص میدی.
به ولگان نگاه کردم. مثل همیشه آرام.
نگاهم به چشم‌های تیره‌اش افتاد.
موهایش را بسته بود.

گفتم:

_نه میخوام با هم سرم برقصم.
ژوبین رو به ولگان کرد و گفت:
_سارا از من کینه‌ی داری.
دندان‌هایم را روی هم فشار دادم.
میخواست چی را ثابت کند.

ولگان گفت:

_عزیزم در خواست پسر عمه‌ات را
رد نکن. بعدا با هم میرقصیم.

دختران بی گناه
به ولگان با چشمهای ناراحت‌نگاه کردم.
ژوبین دستم را گرفت و بلندم کرد.
ولگان چشمهایش را با لبخند به من
دوخت. این یعنی من پیشتم..

دستای ژوبین دور کمرم نشست.
دستهای من بی حرکت بودن.
سرش را روی صورتم خم کرد. سرم را
چرخاندم. به ولگان نگاه کردم.
لبخندی زدم.

ژوبین به کمرم چنگ زد.
از درد صورتم را جمع کردم. احرص گفت:

roman_mahsharmoradi@

پارت ۷۲

ژوبین با احرص گفت:

دختران بی گناه
_این توله رو بدنیا نمیاری، فهمیدی.

من ولگانو داشتم. یک تای ابروی

خوش فرمم را دادم بالا گفتم:

_بهت هیچ ربطی نداره.

ژوبین نگاهش را روی چشمهایم

ثابت نگه داشت.

_بهت که گفتم عاشق ولگان میشم.

ژوبین با عجز نگاهم کرد.

چشمهایش را غم گرفت. و من ظالمانه

حرفم را چون پتک بر سرش کوبیدم.

_من عاشق ولگانم. بچه اش هم

بدنیا میارم، و اماتو

ژوبین تو و اسم مردی.....

ژوبین چشمهایش را بست.

وقتی چشمهایش را باز کرد. رگهای

خون در سفیدی چشمش بود.

دختران بی گناه
واین یعنی خشمگین شدن ژوبین.

اب دهنم را قورت دادم.

صدای پراز خشمش دلم را لرزاند:

_کافیه یه لگد بز نم تو شکمت،

تا این توله رو بکشم.

سوزشی را روی گوشم حس کردم.

دستم روی سینه اش گذاشتم.

به عقب هولش دادم. باخشم

آخرین نگاهش را به چشمهایم انداخت.

ازم فاصله گرفت.

با نفرت به شکم نگاه کرد.

چشمهایش به اشک نشست.

روازم گرفت.

رفت. ژوبین رفت از زندگی من.

بی دلیل بغض در گلویم

نشست. دست ولگان به طرفم

دراز شد. بالبخندی که همیشه آرامش

داشت گفت:

_برقصیم.

دختران بی گناه
دستم را در دستش گذاشتم.

دستهایش را دور کمرم گذاشت.

سرم را به سینه اش چسباندم.

بوسه ای روی سرم زد.

گرمی نفسش را کنار گوشم حس کردم

میخواستم فریاد بزنم بگم.

اینقدر خوب نباش.....

.....راوی.....

اشتباهم را میدانم. دختری که عاشقم

بود. رابه راحتی از دست دادم.

من قلبو غرور سارا را شکستم.

roman_mahsharmoradi@

پارت ۷۳

ژوبین آخرین نگاهش را

دختران بی گناه
به ویرانه های زندگیش انداخت.

چمدانش را کشید.

اشکی که از چشمهایش جاری بود.

پاک کرد. دلش سارا را میخواست.

سارای مظلوم و دوست داشتنی اش را.

ولی با غرور بی جایش او را از دست داده

بود.

گوشی همراهش را برداشت.

شماره‌ی مادرش را گرفت. بعد چندین

بوق مادرش ژاله جواب داد.

ژوبین بغضش را قورت داد. با صدای

که به وضوح می لرزید.

گفت:

_مامان من دارم میرم، مراقب سارا

باش.....سارا.....

آخرین مهمانها هم رفتن.

شهریار و ژیلابعد خدا حافظی با ما

راهی خانه شان شدن.

دختران بی گناه
روی مبل نشستیم. کفشم را از پایم
در اوردم.

ولگان کنارم نشست.

گفت:

– خیلی خسته شدم توام.

لبخندی به رویش زدم.

گفتم:

– نه خوبم.

ولگان ایستاد گفت:

– بریم.

با اینکه دلتنگ بودم. دلتنگ پدرم و همه.

ولی خانه ام را دوست داشتم.

خواستم بلند شوم.

که در دبدی زیر دلم پیچید.

جیغ ارومی کشیدم.

ولگان دستپاچه گفت:

– سارا چیست؟

به مبل تکیه دادم گفتم:

– بچه تکون خورد.

دختران بی گناه
ولگان خواست چیزی بگوید. که با
صدای عمه ژاله ساکت شد.

_حسن ژوبین رفت.

roman_mahsharmoradi@

پارت ۷۴

عمو حسن گفت:

_زن یعنی چی رفت.

عمه اشکش را که جاری بود. پاک کرد

گفت:

_بچم نتونست، تحمل کنه گذاشت رفت.

با حرف عمه. دخترم شروع به تکانهای

شدید کرد.

نتوانستم تحمل کنم. جیغهای

بلندی که میکشیدم..

باعث شد از درد چشمهایم را ببندم.

سرم سنگین شده بود. گردنم درد می کرد..

به سختی چشمهایم را باز کردم.

نور چشمهایم را زد.

تلاش کردم چشمهایم را باز کنم.

نمی توانستم.

حرفهای که می زد. نامفهوم بود.

صدای عمه روشنیدم. که می گفت:

_دختر سیاه بخت من.

به سختی چشمهایم را باز کردم.

ژوبین را دیدم.

لبهایم خشک شده بود.

چشمهایم روی ژوبین ثابت مانده بود.

گفتم:

_ژوبین.

ژوبین جلو تر آمد. دستش را روی

دستم گذاشت. گفت:

_جانم.

دختران بی گناه
ژوبین به عمه نگاه کرد.

چشم‌هایم را بستم. وقتی چشم‌هایم

را باز کردم.

ژوبین نبود.

ولگان دستم را گرفته بود.

پس ژوبین کو.

نکند تو هم زده‌ام. اره خیاله، ژوبین

رفته.

عمه روی صورت‌م خم شد. پیشانی‌م را بوسید.

گفت:

_ خوبی عمه؟

خوب. مگه من چم شده. گنگ بودم.

بایاد اوری دردی که داشتم.

چشم‌هایم گشاد شد.

دستم را از دست ولگان بیرون کشیدم.

دستم را روی شکم گذاشتم.

ولگان دستم را گرفت. به لب‌هایش

نزدیک کرد.

روی انگشت‌هایم را بوسید.

دختران بی گناه
_دخترمون خوبه نگران نباش.
لبخند روی لبهایم نشست. در اتاق
باز شد. ژیلاروژا وارد اتاق شدن.
با قدمهای بلند نزدیک تخت شدن.
ژیلاروژا گفت:

_خوبی خواهری؟

روژا گفت:

_مارو ترسوندی دختر.

صدای گریه توی اتاق پیچید. هر چهار

تایی. به عمه ژاله که گریه میکرد نگاه

کردیم. ژیلاروژا به طرف عمه رفت.

چیزی. به عمه گفت. بعد همراه عمه

از اتاق رفت بیرون.

به ولگان نگاه کردم. که نم اشک توی

چشمهایش نشسته بود.

نمیدانم با دیدن اشک ولگان بغض

کردم.

روژا هراسان از اتاق خارج شد.

با بغض گفتم:

دختران بی گناه
ولگان چیشده.

ولگان لبخند زد گفت:

– چیزی نشده، عمه ات چن روزه

بخاطر حالت ناراحته.

باهمون بغض گفتم:

– چند روزه اینجام.

ولگان گفت:

– دوروزه،

– بچه خوبه

– اره سارا خوبه، ولی

باید بیشتر مراقب باشی،

بچه پایین رحمه.

– ولگان بابام کجاست.

ولگان گفت:

– اون خونست.

نفسی از سر راحتی کشیدم.

.....راوی.....

دختران بی گناه
نگاه مسلم به دخترش افتاد که روی
مبل از حال رفت. خودش را به دخترکش

رساند

بادو، دست بر سرش کوبید.

دادزد:

_سارا دخترم، عروسک بابا.

ولگان سارا را روی دستهایش بلند

کرد.

ولگان روبه روژا گفت:

_بگو ماشینوبیارن.

زمانی طول نکشید و سارا را به

بیمارستان رساندن. دکتر بعد معاینه های

لازم گفت:

_بهشون شوک وارد شده و چون بچه پایین

رحم است. دچار خونریزی شدن

و احتمال سقط جنین وجود داره.

باشنیدن این حرف ولگان باخشم

به دکتر نگاه کرد. گفت:

_هرکاری لازمه انجام بدین.

دختران بی گناه
اینجان شد میبریم به بیمارستان

دیگه که مجهز تر باشه.

دکتری سری تکان داد گفت:

_ کاری از دست ما بر نمیاد نه اینجا

نه به بیمارستان دیگه، امیدتون بخدا

باشه.

ولگان وارد اتاقی شد که سارا

بود.

کنارتخت رفت لحاف را کنار زد.

_ دخترم چرا میخوای بابای روتنها

بذاری، میدونی توتنها امیدمنی،

چرا مامانتو منو اذیت میکنی.

تو با او مدنت منوبه زندگی برگردوندی.

میدونی میخوام اگه مامانتم خواست.

اسمتو بهار بذارم

ادامه داد. دخترم فهمیدی

بابات رفت بیقراری کردی، قول میدم

بابای خوبی برات بشم.

منو بابات بدون. بابای تو منم.

دختران بی گناه
بهارم منوتنها نذار. تو و مادرت
خانواده‌ی منید.

مسلم که جلوی در بود. باشنیدن حرفهای
ولگان شو که شده بود.
مسلم وارد اتاق شد

roman_mahsharmoradi@

پارت ۷۵

ولگان با دیدن مسلم سکوت کرد.
مسلم با چهره‌ی غم گرفته اش
پشیمان از خطاهای گذشته گفت:
_میشه منو با دخترم تنها بذاری .
ولگان اشکی که گوشه‌ی چشمش بود.
پاک کرد. گفت:
_من بیرونم

دختران بی گناه
مسلم روی صندلی نشست.
دست دخترکش را در دست گرفت.
بوسه ای به دست دخترش زد.
_پشیمونم خیلی پشیمونم،
مادر تون چوندم. تورو از مادرت جدا
کردم. سارای به ته خطر رسیدم.
خیلی وقته ته خطم، دختر با
با فهمیدن اینکه داری مادر میشی،
خوشحال شدم، حالا که فهمیدم
این بچه مال ژوبینه.
فهمیدم هنوزم دوشش داری .
پیشانی سارا را بوسید.
گفت:
_همه ی مدارک و امروز تحویل
پلیس ادم.
خودم این زندگی جهنمیو ساختم،
خودم هم نابودش میکنم.
برگرده ایران پیش مادرت،
عوض من از مادرت برای منه گناهکار

دختران بی گناه
حلالیت بطلب.

گفت:

_نوهی عزیزم حیف نیستم تا بزرگ

شدنت را ببینم. تو ثمره ی عشق

پدر و مادرتی، میدانم بودن تو باعث

پیوند دوباره ی آنهاست،

پیوندی که کمی از عذاب وجدانم را کم

میکند. چرا که سارا خودش را

فدای من کرد.

دوباره دست سارا را بوسید.

زمزمه کرد:

_منو ببخش عزیز با منو ببخش.

مسلم میدانست، حکمش یا حبس

ابداست یا اعدام.

سرش را روی دست سارا گذاشت.

ارام چشمهایش را بست.

لبخندی زد. زمزمه کرد:

_دختر

اروم من.

دختران بی گناه

.....

.....سارا.....

ولگان آرام بغلم کرد.

باخم گفتم:

_منو بذار زمین پیش عمه اینا

زشته.

ولگان لبخند زد گفت:

_خیر زشت نیست.

:

_دلم با بامو میخواد تو این چند ماه

دوری. فهمیدم. الکی میگفتم، دل تنگش

نیستم.

ولگان گفت

roman_mahsharmoradi@

پارت ۷۶

الان نه، الان باید استراحت کنی.

دختران بی گناه
عمه ژاله با چشمهای قرمز
نگاهمان کرد.

لبخندی زد گفت:

_ولگان سارا رو ببیر خونتون.

ابروهایم بالا پیرید. گفتم:

_نه عمه اول با بارو ببینم بعد.

عمه به ولگان نگاه کرد. ناخواسته

با بغض گفتم:

_منو ببیر پیش بابام.

همگی تو ماشین نشستیم. ولگان آرام

رانندگی میکرد. جلوی خانه‌ی پدریم

نگهداشت.

ولگان دستم را گرفت. نگاهی به عمه

ژاله انداخت و گفت:

_دکتر گفت هرگونه تحرک زیاد،

ناراحتی برای بچه خوب نیست و باعث

سقط بچه میشه.

به ولگان نگاه کردم. گفتم:

_نگران نباش بابای، خودم مراقب

دختران بی گناه

دخترمون هستم.

به آرامی از ماشین پیاده شدم.

بادی سرد به صورتم خورد.

از سر ماهمه‌ی تنم یخ کرد. بخود لرزیدم.

ولگان پالتو اش را روی شانه ام انداخت.

با محبت نگاهش کردم.

دستش را دور شانه ام انداخت.

جلوی در خانه، نگاهم به شهریار افتاد.

با دیدن ما تعجب کرد.

قدمی جلو آمد گفت:

ولگان چرا اوردیش؟

ولگان گفت:

حقشه بدونه.

من چیو باید بدونم.

با حرفم هر دو نگاهم کردن.

عمه ژاله که پشت سرمان می‌آمد

با صدای بلندی شروع به گریستن

کرد.

دلم شور میزد. ضربان قلبم بالا گرفت،

دختران بی گناه
دست ولگان را گرفتم، فشار دادم.

گفتم:

_تورو خدا بگید چیشده؟

ولگان دستشونواز شگونه روی

سرم کشید.

گفت:

_سارا روم باش گفتم که ناراحتی

برای بچه خوب نیست.

حرکاتم دست خودم نبود. با قدمهای

بلند وارد خانه شدم.

با دیدن چیزی که مقابلم بود.

بادو دستم به صورتم چنگ زدم.

روی زانوهایم افتادم.

ودوباره به صورتم چنگ زدم.

بلند شدم. عکسوبرداشتم.

گفتم:

_سلام بابای.

لبخندش دلم را گرم کرد.

با اشکهای که از چشمهایم جاری میشد

دختران بی گناه

گفتم:

_دروغه نه. تو پیشمی.

ولی جوابمونداد. عکسشو

به سینه ام چسبوندم. باهق هق

گفتم:

_باباتوزنده ای دروغه

باباتو پیشمی.

زجه. هام بالا گرفت.

عکس پدرمو که روبان سیاه گوشه ی

عکس میگفت. دیگه نیست.

عکسوبه سینه ام میفشردم.

بابامنو تنهاتر از اینی که هستم

نکن. بابامن کیو دارم اخه.

چرا رفتی بابای دروغه نه.

سرمو بالا گرفتم، به عمه و بقیه که

اشک میریختن نگاه کردم .

گفتم:

_دروغه عمه مگه نه.

_ولگان تو یه چیزی بگو بابامزنده ست.

دختران بی گناه
ژیلا جلوتر او مدو محکم بغلم کرد.
انگار تازه فهمیدم.

چه خبر است، با صدای بلند
شروع به گریه کردن کردم.
روژا کنار منوژیلا نشست. با گریه
گفت:

_قربون اون اشکات بشم من.
هر سه توی بغل هم اشک میریختیم.
سرم خیلی سنگین بود.
چشمهامو بستم.
با بغض و صدای بلند گفتم:
_بابا. بابا.

من جز تو کیو دارم اخه
دختر اگفتن:

_سارا ما هستیم.
با بغض گفتم:
_بابا من خودمو فدا کردم تا تو زنده
باشی، پیشم باشی.
باباجون.

دختران بی گناه
_ولگان بابام الان کجاست،
عمه بابام کو.

ولگان جلوتر اومد.

دختر رفتن کنار.

کنارم زانوز دسر موبغل گرفت.

با گریه به پیراهن ولگان چنگ زدم.

گفتم:

_بابام کجاست. منو بیرپیش بابام.

ولگان با بغض گفت: باش اروم باش

میبرمت. ولگانوبغل کردم.

با صدای بلند زجه زدم.

ولگان هم پای به پای من گریه میکرد

roman_mahsharmoradi@

پارت ۷۷

ولگان کنار گوشم گفت:

_ساراتو منو داری، من کنارتم.

دختران بی گناه
محکم ولگانوبغل کردم.

گریه هام تمومی نداشت. دردی را
توی قلبم حس میکردم. غم از دست
دادن پدرم سنگین بود.

کاش ناشکر نمیشدم. کاش حتی شده
با خودم نمیگفتم، پدرم بد است.

پدرم هرچی بود باز پدرم بود.

برای منی که بی مادر بودم. پدرم

همه کسم بود.

از شدت گریه احساس ضعف میکردم.

ارام گفتم:

_ولگان.

ولگان ازم کمی فاصله گرفت.

منتظر نگاهم کرد. بابی حالی گفتم:

_بریم پیش بابام.

ولگان با انگشتش اشک چشمم و گرفت.

گفت:

_میریم تو اروم باش.

دختران بی گناه
عمه شال سیاهش را جلو ترکشید.
به تابوت که جسم پدرم را در بر گرفته بود.
نگاه کردم.

لبهایم لرزید. دست ولگان دور شانهام
حلقه شد. منو محکم به خودش فشرد.
اشکهایم بی مهاباروی گونه ام چکید.
مردی رو برویم ایستاد.

و صدایش در سرم پیچید.

_دخترم تسلیت میگم.

به عدنان نگاه کردم. باخشم دستمو
مشت کردم. خواستم قدمی جلو بروم.
که ولگان نگذاشت. به ولگان نگاه کردم.
باخشم داشت به پدرش نگاه میکرد.
عدنان بی توجه به ما کنار ولگان ایستاد.
نماز میت شروع شد.

نماز که تموم شد، شهریار و چندین

نفر جلورفتن تا تابوت را بلند کنند.

باگریه به طرف تابوت رفتم. کنار تابوت

ایستادم. گفتم:

دختران بی گناه
_میخوام برای آخرین بار ببینمش.
شهریار با پشت دست اشکشوپاک کرد.

در تابوت را کنار زد،
با دستهای لرزانم کفن را کنار زدم.
با دیدن چهره‌ی رنگ پریده‌ی پدرم.
دستم را به صورتش زدم.
یخ بود صورت پدرم، موهایش روی
پیشانی‌ش ریخته بود.
سردی صورت پدرم را که حس
کردم. جیغ کشیدم.
ولگان بغلم کردم، با صدای بلند
گریه می‌کردم.

ولگان با بغض گفت:

_سارا اروم باش .

به راحتی پدرم را زیر خروارها خاک
گذاشتن.

حال عمه و عموبدتر از من بود

دختران بی گناه

بابغض گفتم:

_عمه بابام کو.

عمه بادستاش کوبید. روی پاش

گفت:

_عمه فدای اشک چشمت بشه.

عمه فدای خاک پدرت بشه.

هق هق عمه اوچ گرفت میون

هق هق فاش گفت:

_بابات دیگه رفت، دیگه برگشتی

نداره این رفتن.

دستم راروی خاک پدرم گذاشتم.

زمزمه کردم:

_بابا، بابا

بغضم مانع حرف زدنم میشد.

ولگان بازوها مو گرفت.

بلندم کرد گفت:

_بریم سارا.

بابغض نالیدم:

_باباموتنها بذارم، ولگان من پیش بابام

دختران بی گناه
نبودم، نفهمیدم موقع مرگ بابام

حرفش چیه، دردش چیه،

ولگان بابام تو تنهای مرد،؟

وقتی بابام مرد کی پیشش بود،

کی دستشو گرفت،.

ولگان با چشمهای گریانش گفت:

_ سارا تو دستشو گرفتی، تو پیشش بودی

سارا بابات تنهات نبود، تو کنار بابات بودی،

متعجب نگاهش کردم.

گفتم:

_ چی!.

roman_mahsharmoradi@

پارت ۷۸

صدای حق‌گریه ی عمه‌زاله

قطع شد.

ولگان دستموتو دستش گرفت.

گفت:

_ پدرت او مدکنارت، وقتی

دختران بی گناه
بیمارستان بردیم تورو، من پشت در
بودم. داشت باهات حرف میزد.
بعد نیم ساعت او مدم، تو اتاق تا ببینم،
بهوش او مدی یانه،
ولگان اشکهایش بی مهابا میریخت.
ولگان بغلم کرد.
_ سرشوروی دست تو گذاشته بود،
نزدیکش شدم صدایش کردم.
خواستم تنها تون بذارم، اما دیدم،!
رنگ پدرت پریده!
هرچقد صدایش کردم. بی فایده
بود. دکترو صدا کردم.
صدای گریه‌ی همه بلند شد.
ولگان ادامه داد.
پدرت ایست قلبی کرده بود، باشنیدن
این حرف زانوهایم سست شد.
چشمهایم را بستم.
ولگان صدایم کرد.
_ سارا

دختران بی گناه
بابغض گفتم:

ولگان چی بهم گفت؟

عمه گفت:

حالت خوب نیست، سارا.

ولگان. بازو موسفت گرفت. گفت:

بریم خونه.

باگریه گفتم:

نه.

ولگان گفت:

بازم میایم، سارا بیا.

همگی سوار ماشین هاشدیم.

برگشتیم خانه ی پدرم.

جلوی خانه ایستادم. قصری

بود برای خودش. اما کاش همان

اتاق ۱۲ متری خانه مان بود.

ولی پدرم به گناه کشیده نمیشد.

کاش همان خانه بود، ولی پدرم

زنده بود.

وارد خانه شدیم.

دختران بی گناه

ارام گفتم:

_منوبیرا تا قم.

خواستم وارد اتاق بشوم.

نگاهم به در اتاق پدرم افتاد. به کف زمین

نگاه کردم.

روزی که پدرم سگته کرده بود.

دستم را روی سینه ام که تیر میکشید.

گذاشتم.

به طرف اتاق پدرم رفتم.

دستم را روی دستگیره گذاشتم.

مثل شبهایی که میترسیدم. میرفتم

سراغ پدرم. او ساعتها مرا با بوسه و

نوازش آرام میکرد.

تا صبح در بغلش میخوابیدم.

در اتاق را باز کردم. ولی پدرم نبود.

باهق هق. بوی تنش را استشمام کردم.

با گریه به طرف تخت رفتم.

بالش پدرم را برداشتم.

دختران بی گناه
بوی پدرم را میداد.
صورت‌م را روی بالشت گذاشتم.
از ته دل زجه زدم.
انقدر گریه کردم که خوابم گرفت.
سخت است بوی تن عزیزت را
از بالش زیر سرش استشمام کنی.
کاش این سه ماه کنارش بودم.
لعنت به من. لعنت به عدنان.
لعنت به عدنان.
با این دلتنگی چه کنم. کاش بودم. کنارش.

roman_mahsharmoradi@

پارت ۷۹

باحس گرمی دستی چشم‌هایم را

باز کردم.

ولگان لبخند تلخی زد.

دختران بی گناه
گفت:

–صبح بخیر.

نور خورشید چشم‌هایم رازد.

دستم راروی صورت‌م گذاشتم.

ولگان گفت:

–پاشو خوشگلم. از دیروز خوابی.

سرموتو بالش فرو کردم.

دریک آن تمام اتفاقات در ذهنم مجسم

شد.

از ته دل اه کشیدم.

ولگان گفت:

–پاشویه چیزی بخور ضعف میکنی.

بابغض گفتم:

–نمیخوام، گرسنم نیست.

دستشو گذاشت روی شکم‌م گفت:

–دخترمونم حتما گرسنه‌اش شده.

باهمان بغض گفتم:

–من چقد بدبختم، بی‌مادری بس،

نبود. بی‌پدرم شدم،

دختران بی گناه
این بچه رو هم نمیخوام.

ولگان کنارم دراز کشید. دستشودور شکمم
گذاشت.

هر چیزی به وقتش،

سارا غمت بزرگه، درکت میکنم،

گریه کن جیغ بزن. بشکن. عصبی

شو، ولی به وقتش.

توالان یه مادری، مسئولیت

این بچه به گردن ماست.

حالا هم پاشویه چیزی بخور رنگت

پریده، سارا بابا تم راضی به این همه

ناراحتی تونیست.

چرخیدم. سرموروی سینه ی

ولگان گذاشتم با گریه گفتم:

پس اگه راضی به ناراحتی من نبود،

چرا منو تنها گذاشت، چرا رفت.

ولگان من خیلی تنهام.

دختران بی گناه
ولگان هم که معلوم بود، بغض کرده.
گفت:

_ساراتو نموداری، دخترمون هست.
مایه خانواده ایم.

حرفهای ولگان دلگرم می کرد.
نوری در تاریکی زندگی بود.

با صدای جیغ و گریه،!

ولگان بلند شد، به طرف در رفت.

منم بلند شدم. سرم گیج میرفت.

صدای جیغها بلندتر میشد.

دستم را به دیوار تکیه دادم. به طرف

در رفتم.

قدمها موتند کردم.

به نرده ها تکیه دادم. وازپله ها

رفتم پایین.

پلیس ها در خانه بودن.

و دست های عمو محمد و عمو حسن

میان دست بندها اسیر بود.

زنعمو عمه و روژا گریه می کردند.

دختران بی گناه
ولگان گفت:

— به چه جرمی؟

یکی از پلیس ها گفت:

— قاچاق مواد مخدر.

سرخوردم. روی پله نشستم.

عمو محمد آخرین نگاه غمگینش

را به من انداخت.

به طرف در رفتن.

عمو محمد به عقب برگشت.

با قدمهای بلند بطرفم او مد. کنارم زانو

زد. دستاشو که اسیر دست بند بود.

دور گردنم انداخت. سرموبه سینه اش

چسبوند. با گریه گفت:

— عزیز عمو فکر نکن بعد بابات تنهای.

با بغض گفتم:

— عمونرین،

دستا مو در کمرش انداختم.

— عمو. عمو.

عمو محمد با گریه گفت:

دختران بی گناه
_ فدای اشکات بشم دخترم.

من میرم اما شهریار هست.

سفت تر بغلش کردم.

هق هق ام او ج گرفت،

گفتم:

_ عمو تو رو خدا نرین.

عموم پیشانیم را بوسید. گفت:

_ برمیگردم.

رفت و این آخرین دیدار من با عمویم

بود.

لعنت به پول حرام. لعنت به کار خلاف

که آخرش به فنا میرود.

عمه گریه اش تمامی نداشت. همه

گوشه ای کز کرده بودن.

شهریار همراهشان رفت.

تا ببیند چه شده است.

ولگان بالیوان شربت روبرویم

ایستاد. گفت:

دختران بی گناه

—این شربتو بخور.

بادست لرزونم شربتو گرفتم.

نصف شربت را خوردم. لیوان را به.

طرف ولگان گرفتم. گفتم:

—نمیتونم دیگه بخورم.

ولگان لیوانو گرفت، روی میز گذاشت.

کنارم روی مبل نشست.

سرم را به شانهاش تکیه دادم.

ولگان دستش را دور شانها ام انداخت.

نگاهم به نگاه روژ افتاد. که با حسرت

به ما نگاه میکرد.

روژ انگاه از ما گرفت، بلند شد.

به طرف اشپزخانه رفت.

چشمهایم را بستم. ژیل گفت:

—مامان نهار. اما دست.

همان حین شهریار وارد خانه شد.

همه به طرفش رفتن.

زنعمو گفت:

دختران بی گناه
_شهریار چیشد، از آدمیشن.؟

شهریار سرش راتکان داد.. کنارولگان

نشست گفت:

_عدنان لوشون داده

roman_mahsharmoradi@

پارت ۸۰

شهریار سرش راتکان داد.. کنارولگان

نشست گفت:

_عدنان لوشون داده.

زنعمو باگریه به طرف حیات

رفت.

شهریار به ولگان گفت:

_همه چیز علیه شون هست،

مجازا تشون سنگینه.

دختران بی گناه

ولگان سری تکون دادگفت:

پدرم حساب شده قدم پیش میذاره.

گفتم:

ولگان.

ولگان نگاهم کردگفتم:

مگه نرفتم دبی تا مدارکی علیه پدرت

پیدا کنی. توام اون مدارکوبده به پلیسا..

ولگان دست هایش را بهم گره زد.

گفت:

مدارکودادم، به پدرت؟!!

منوشهریار به هم نگاه کردیم. گفتم:

بابام مدارک کوچیکار کرد.

ولگان گفت:

نمیدونم... ولی الان باید

اون مدارک دستمون میبود.

سرم را میان دستهایم گرفتم.

نفس عمیقی کشیدم که عطر گرمی،،

دختران بی گناه
به مشامم خورد. معده‌ام منقبض شد.

سرموبه طرف ولگان چرخاندم.

ولگان این چه عطریه؟

ولگان متعجب گفت:

من عطر نمی‌زنم که،؟!

ولگان از وقتی فهمید بوی عطرش حال

را بد میکند، دیگر عطر نمی‌زد.

خواستم به شهر یاربگویم این چه عطریست.

صدایش همچون ناقوس مرگ تنم را لرزاند!!

نگاهم به طرفش کشیده شد!

لباسش. سر تا پای سیاه. نگاهم را به

چشمهایش سوق دادم.

پرازگه‌های خون، بلند شدم.

با قدمهای بلند ژوبین خودش را به من رساند!

رو برویم ایستاد.

قلبم بی تابانه به سینه‌ام می‌کوبید.

نگاهش گلایه داشت غم داشت درد داشت.

دختران بی گناه

سرمو انداختم پایین

بابغض کنار گوشم زمزمه کرد:

_سارا؟؟؟

جوابشوندادم.

اما انگار جنین ۴ ماهه ام از صدای

ژوبین خوشش امد. دخترم لگدهای

پی در پی زد. صورتم از درد جمع شد!!

حتی ژوبین هم متوجه لگد زدن، دخترم شد.

خودم را عقب کشیدم. دستم را روی شکمم

گذاشتم. نالیدم:

_اخ ولگان.؟

ولگان بازویم را گرفت گفت:

_چیشد سارا.؟!

_بچه لگدمیزنه.

ولگان آرام منو نشاندر روی مبل. عمه

با صدای بلند گفت:

_ژوبین.

ژوبین و عمه همدیگر را در اغوش گرفتن.

دختران بی گناه
عمه اشکهایش بی محابا باز جاری شد.

منم گریه ام گرفت ..

ژوبین هم گریه میکرد.

نتوانستم تحمل کنم. سرموروی

سینه‌ی ولگان گذاشتم.

دردهایم را با گریه ام آرام می‌کردم....

با صدای بلند گریه می‌کردم.

ولگان دستش را دور شانیه ام انداخت ..

همه گریه می‌کردن.

من بخاطر پدرم. نامزدم را نخواستم.

من ولگان را پذیرفتم. تا پدرم بماند.

من از این زندگی گلایه دارم..

roman_mahsharmoradi@

پارت ۸۱

من از این زندگی گلایه دارم.

اما باید دردهایم را پنهان کنم. خودم

دختران بی گناه
این زندگی را خواستم!

من این مرد چشم طوسی را پذیرفتم.

چون محبت هایش قلبم را آرام میکند.

من محبت یک مرد به زن را زمانی

فهمیدم.

که ولگان حمایتم کرد.

ژوبینی که عاشقش بودم!

کنارش حس برده بودن را داشتم.

یا پدری که، مادرم را ازار میداد.

ولگان به من فهموند. عشق یک مرد

به زن چیه.

درسته قلب بی پروا من هنوزم ژوبین را

میخواهد؟

ولی من یک تکیه گاه. یک مرد مهربان

میخواهم. درکم کند. حمایتم کند.

حالا من یک مادرم.

من ولگان را به ژوبین ترجیح میدهم.

چون ولگان پدر مهربانی برای دخترم خواهد

دختران بی گناه

بود...

ولگان. به آرامی. کنار گوشم زمزمه کرد؛

_سارا، عزیزم،

صدای ولگان برایم آرامشبخش بود.

_پاشو بریم، کمی استراحت کن.؟

با پشت دستم اشکم را پاک کردم. ولگان

همراه با بلند شدنش. مرا هم با خود

بلند کرد.

رو به جمع گفت:

_سارا روم میرم کمی استراحت کند.

نگاهم به دست مشتم شده‌ی ژوبین افتاد.

نگاه از دست ژوبین گرفتم.

گفتم:

_بریم.؟

با تکیه به ولگان از پله‌ها بالا رفتم.

زیر دلم احساس دردمی کردم.

ولگان خواست به طرف اتاق من برود.

که. گفتم:

دختران بی گناه
_نه.

نگاهم کرد. ادامه دادم:

_میرم اتاق پدرم.

وارد اتاق شدم. چشم‌هایم را بستم.

ولگان پشت دستم را بوسید گفت:

_بیا یکم دراز بکش، برم برات غذا بیارم.

لب پایینم و جلو دادم گفتم:

_اشتهان دارم.

روی تخت نشستم.

ولگان با اخم نگاهم کرد. یک‌تای ابرویش

را بالا داد. گفت:

_میرم غذا بیارم برات.

چنان حرفش و با تحکم گفت که.

فقط سرمو تکون دادم.

ولگان از اتاق رفت بیرون. روی تخت دراز

کشیدم. دستم رو روی شکمم کشیدم.

زیر دلم دردش زیاد شده بود.

از درد نفس عمیقی کشیدم. دخترم تکون

خورد.

دختران بی گناه
_دخترم اذیتم نکن.

کلافه شدم. پاشدم نشستم. لب زدم.

چقدر تو شیطونی اخی.

سنگینی نگاهت را حس کردم.

سرم را بالا گرفتم.

با دیدن نگاهش که روی شکم برآمده ام ثابت

بود!!

هر دو تا دستم را روی شکم گذاشتم!

قدمی جلو آمد. جلوی پایم زانو زد.

با ترس نگاهش کردم.

نفرتم را جمع کردم. و اب دهانم را توی

صورتش تف کردم!؟

چشمهایش را بست. بایست دستش

صورتش را پاک کرد.

صاف ایستاد.

سرم را بالا بردم، تا نگاهش کنم.

کشیده ای که به صورتم زد. باعث شد.

جیغ ارومی بکشم. طرف راست

صورتم از شدت سنگینی دستش میسوخت.

دختران بی گناه
دستموروی صورتم گذاشتم.

roman_mahsharmoradi@

پارت ۸۲

صورتم از شدت سنگینی دستش
میسوخت. دستموروی صورتم گذاشتم.
اشکهای مزاحمم لجوجانه. دیده ام راتار کردن.

عدنان زهر خندی زد:

_دختره‌ی احمق!!

چانه ام را در دستش گرفت.

با حرص از لای دندان های کلید شده اش.

گفت:

_به من بی احترامی میکنی!!

سرم تیر کشید.

با حرص چانه ام را فشار داد.

از درد ناله ام به هوارفت. باشکستن، چیزی

دختران بی گناه
عدنان چانه ام رارها کرد.

نگاهم به ولگان افتاد. سینی و بشقاب

شکسته،،، جلوی پایش افتاده بود!

ولگان باخشم به عدنان نگاه میکرد.

عدنان گفت:

_ولگان،،، من،،، من..

ولگان باخشم. با قدمهای بلند نزدیک

عدنان شد.

یقه‌ی عدنان را گرفت،

عدنان را محکم به دیوار کوبید.

باخشم داد زد:

_ حیوون به مادرم،، رحم نکردی،

حالا نوبت زن منه،

میکشمت، خودم میکشمت،

به چه جرأتی، زن منو از امیددی؟؟؟.

ولگان دست مشتش شده اش را بالا برد.

تابه صورت عدنان بزند.

نگاهم به دست ولگان بود. میخواستم،

بگم، ولگان نزن، اون پدرته. ولی؟

دختران بی گناه
نگاهم به دستم افتاد. پدرم روی دست
من، مرده بود، به شکم برآمده ام نگاه کردم.
باعث بدبختی ما. همین عدنانه..
پس بهتره. طابوهای،،
بین پدر و پسر شکسته
بشه.
مشت ولگان روی صورت عدنان نشست.
صورت عدنان به طرف دیگر پرت شد.
ولگان عین برق گرفته ها.
عقب عقب آمد.
به دستش نگاه کرد.
باتته پته گفت:
_من نمیخواستم، بابا، من،، من
به دیوار تکیه داد. سرخورد روی زمین
نشست.
عدنان انگشت شصتتش را به گوشه ی لبش
که خونی بود، کشید،
یقه ی پیراهن. کرم رنگش را صاف کرد.
نگاهی به من کرد.

دختران بی گناه
روبروی ولگان ایستاد.

پوزخندی زد:

– این خونه مصادره شده.!!!

بابهت نگاهش کردم. ولگان بلند شد.

ولگان گفت:

– چی؟!

عدنان به طرف دررفت و در همان حال

گفت:

– خانواده‌ی مقدمی هیچ چیزی ندارن دیگه!

با حرص به ران پایم چنگ زدم.

عدنان از اتاق خارج شد. ولگان هم

پشت سرش.

از تخت پایین رفتم.

صدای داد و بیداد کل خانه را برداشته بود.

roman_mahsharmoradi@

پارت ۸۳

دختران بی گناه
از تخت پایین رفتم.

صدای داد ژوبین کل خانه را برداشته بود...

به محض خارج شدنم از اتاق ژیللا

به طرفم آمد:

_سارا برو تو اتاق استراحت کن.

با دستم، ژیللا را به عقب هول دادم.

از پله ها رفتم پایین.

عدنان روی مبل سلطنتی نشسته بود.

و رال کنار عدنان ایستاده بود.

و رال سرچرخاند. با من چشم تو چشم شد...

با نفرت نگاهم کرد. و گوشه‌ی لبش از یوز خند

کج شد. دستش را در جیب شلوارش فرو

کرد.

عدنان سرفه‌ی مصلحتی کرد.

به عمه نگاه کردم. بازوی ژوبین اسیر

دستانش بود.

ژوبین باخشم. چون شیر که به طعمه اش

خیره میشود. به عدنان نگاه میکرد.

_عروس و پسر میتونن، برگردن،

دختران بی گناه
خونه‌ی من!!

ولگان خواست حرفی بزند.

عدنان دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا

آورد. از روی مبل بلند شد.

نزدیک روژا شد.

شهریار نزدیک عدنان شد.

_ و اما شماها، باید توپس کوچه‌ها زندگی

کنید،

همه‌ی اموالتون مصادره شده،

به زعمو که روی مبل نشسته بود. نگاه کرد.

ادامه داد:

_ میخوام روژا عروسم بشه!!!

roman_mahsharmoradi@

پارت ۸۴

_ میخوام روژا عروسم بشه!!!

دختران بی گناه

زنعموهین بلندی کشید!!

عدنان به من نگاه کرده گفت:

روژانظرت چیه؟؟

عدنان نیشخندی به صورت متعجبم زد.

تنم لرزید.

یک روز این حرفها را به من زده بود.

عدنان به من گفته بود، مارو با پول میخره.

مارو بدنام این شهر میکنه،

اول من، حالا هم نوبت روژا!

اگر ژیلایم مجرد بود، شاید به او هم

چنین حرفی میزد،.

.....

ژوبین با حرص بازویش را از دست

عمه ژاله بیرون کشید.

همه به ژوبین نگاه میکردیم...

یقه‌ی عدنان را در دستانش گرفت.

و با خشم داد زد:

بی شرف میکشمت،! خونتو میریزم!

دختران بی گناه
کمی سرش را به عقب خم کرد.
سرش را با شدت تو صورت عدنان کوبید.
ژیلا جیغ بلندی کشید.
ژوبین یقه‌ی عدنان را رها کرد.
عدنان روی زمین افتاد.
ورال بانگ‌ترسانش به ژوبین نگاه کرد.
نگاهم به ولگان افتاد.
مثل همیشه خونسرد ایستاده بود،
انگار داشت فیلم تماشا می‌کرد.
عمه دوباره بازوی ژوبین را گرفت.....
ورال بالای سر عدنان نشست،
بازوی عدنان را گرفت، خونی که از دماغ
عدنان جاری بود، باعث شد معده ام منقبض
شود.
ترشحات معده ام به گلویم هجوم آورد.
دستم را جلوی دهانم گذاشته، به طرف
سرویس دویدم!!
بارها عق زدم، زردابی که بالا آوردم.
باعث شد،

دختران بی گناه
معهده ام سبک شود.

دخترم شروع به لگدزدن کرد،
و این یعنی اعلام جنگش با من که گرسنه
نگهش میدارم....

ولگان وارد سرویس شد،!
بالبخند و مهربانی گفت:

_ خوبی.؟

قدمی جلورفتم، بغلش کردم،

سرم را به سینه اش تکیه دادم:

_ خوب نیستم ولگان، کی تموم میشه،

چرا راحتمون نمیداره،

با بامم که کشت، دیگه چی میخواه.

ولگان بوسه ای روی موهایم زد:

_ تموم میشه، خیلی زود همه چی درست

میشه، بیا اونارفتن.. از سرویس که

خارج شدم. همه دور میز غذا خوری نشسته

بودن، شهریار و ژوبین حرف میزدن.

عمه و زنعمو هم پیچ میگردن.

روژاروی مبل تکی نشسته بود...

دختران بی گناه
وبه بیرون نگاه میکرد،!!

دلم برای خودمان سوخت.

ماهنگی بدبخت شده بودیم..

.....

همه در سکوت سر به زیر باغذایشان

بازی میکردن. هیچکس حرفی نمیزد.

همگی فقط به اتفاقات امروز. و

روزهای قبلش فکر میکردیم....

چندین قاشق به اصرار ولگان از غذایم

خورده بودم....

کمرم درد میکرد، از دکترم وقت گرفته بودم..

ولگان به ساعت مچی اش نگاه کرد،

سرچرخانده به من گفت:

_سارا وقت دکترت نزدیکه حاضر شو بریم.؟

واز سرمیز بلند شد، منم از سرمیز بلند شدم.

نگاه خیره‌ی ژوبین را روی خودم حس

میکردم.!!

روژاپالتوام را بدستم داد.

پارت ۸۵

روژاپالتو ام را بدستم داد.
لبخند مصنوعی به رویم زد،
نگاه از مبر گرفت. پالتو ام را تنم کردم.
نزدیک غروب بود.
شانه به شانه‌ی ولگان از خانه خارج شدیم..
باد سردی میوزید.
ولگان دستش را دور کمرم گذاشت..
در ماشین را برایم باز کرد.
داخل ماشین نشستم...
ولگان هم سوار شد. عینکش را زد.
شروع به رانندگی کرد..
سرم را به صندلی تکیه دادم. چشم‌هامو
بستم. گفتم:
_ولگان،؟
_جانم.؟

دختران بی گناه
_منوبیرپیش بابام..
ولگان باشه ای زیر لب گفت.

با صدای ولگان چشمهایم را باز کردم.
دستشونوازشگونه روی صورتتم کشید.
_سارار رسیدیم...

از ماشین پیاده شدم.
بارون داشت میبارید. از میان هزاران خفته
در گورستان عبور کردیم..
کنار مزار پدرم رسیدیم.
صداش کردم:

_باباجون، من او مدم.
کنار مزار نشستم، دستم روی خاک، گذاشتم.
بابغض گفتم:

_باورم نمیشه که زیر این خاک خوابیدی،
باباجونم قربونت برم.

خم شدم خاک و بیوسم.

پام پیچ خورد. و افتادم روی خاک

خم شدم خاک مزار پدرم را ببوسم.

پام پیچ خورد. و افتادم روی خاک مزار....

زیر دلم تیر کشید...

لبموازد درد به دندان گرفتم،،

ولگان هراسان گفت:

_ خوبی؟؟؟ سارا چیشد،

از پشت بازوهایم را گرفت و کمک کرد

بنشینم....

بارش باران شدیدتر شده بود..

ولگان. دستهایش را قاب صورتم کرد....

بغضم تبدیل به گریه شد....

_ سارا درد داری؟؟

باز در سکوت بهش نگاه می کردم.

ولگان کلافه شده با تن صدای بلند گفت:

دختران بی گناه
_باتوام سارا خوبی.؟؟؟

سرم را به نشانه‌ی ااره تکان دادم...

سرم را چرخاندم. و از روی شانه ام.

به خانه‌ی ابدی پدرم زل زدم....

دستم را در خاک فرو کردم،!

_بابا مبینی منو.؟؟؟

بابا جوابم بوده؟؟ بابا امروز عدنان زد

تو گوشم..

ولگان دستش را از روی صورتم برداشت..

_نیو مدم، اینجا گلايه كنم،،

او مدم بگم، بابا جون، وقتی زد منو

میخواستم تو بودی و جواب سیلی که

به دخترت زد،!!! را میدادی..

ولگان با عصبانیت ازم

فاصله گرفت..

خم شدم روی خاک را بوسیدم.

خواستم به ولگان بگویم، بریم.

دختران بی گناه
بادیدن ژوبین روبرویم. و طرف دیگر مزار.
حرفم تو دهانم ماند...!!!
چشمهایش دو کاسه‌ی خون بود..
دستهایش رابه گره زده بود.
رگ‌های دستش از فشار زده بود بیرون.
نگاهم به پیشانی‌اش افتاد.
مثل گذشته. رگ شقیقه‌هایش نبض گرفته و
بیرون زد بود...
صورتش از خشم سرخ شده بود...
دران لحظه ژوبین شبیه گرگینه‌ها شده..
بود. ازان گرگ‌ها که انسان،، ولی وقتی
خشمگین میشوند،، تبدیل به گرگینه میشوند!!

زمزمه کردم:

_ژوبین؟؟!

انگار منتظر همین جمله‌ی من بود.

با خشم قدمی جلو گذاشت.

روی مزار پدرم خم شد،

از میان دندان‌هایش که روی هم میسایید،!!

دختران بی گناه

باخشم گفت:

_دایی قسم به همین خاکت،

کسایی که اشک دختر تو در آوردن، میکشم،

بغض داشت صدایش،

باران موهای فرش را خیس کرده بود.

نگاهم به موهایش بود.

که دستم را گرفت،،

زمزمه کرد:

_کسیکه اشک تو در بیاره، میکشم!!

پوزخند زده. به یکباره زهرم را ریختم:

_بهره اول خودتو بکشی،!!

چون تو بیشتر از هر کسی. اشک منو در آوردی،،

حرفهایی به من گفتی، که ژوبین

قلبم هزاران تکه شد..

ژوبین برو، من شوهرمو دارم.

نمیذاره کسی اشک منو در بیاره!!!!

ژوبین صاف ایستاد.

_دایی من به قولم عمل میکنم...

دختران بی گناه
با صدای اروم ادامه داد.

باشه میرم!

پشت به من از من فاصله گرفت..

بازویم کشیده شد.

و دستمالی جلوی دماغم گرفته شد..

خواستم جیغ بزنم ولی دیر شده بود.

بوی تندی که در دماغم پیچید.

حس کردم مغزم را از کار انداخت.

چشم‌هایم بسته شد.....

roman_mahsharmoradi@

پارت ۸۷

بوی تندی که در دماغم پیچید!!

حس کردم مغزم را از کار انداخت!

چشم‌هایم بسته شد...!؟

.....راوی.....

دختران بی گناه
ولگان وقتی ژوبین را دید، که کنار مزار
ایستاده است.

و حرفهای درد او را سارا.

باعث شد. کمی با خودش خلوت کند..!

پس ترجیح داد. کمی قدم بزند.

بارش باران زیاد شده بود..

با عجله به طرف مزار رفت. و همش

میگفت: نکند سارا سرما بخورد.

یا ژوبین کله پوک، ناراحتش بکند.

قدم تند کرد. ولی وقتی نزدیک مزار شد..!!

سارا را ندید!

با خود گفت: حتما با ژوبین رفته است.

یا اینکه رفته به طرف ماشین. و فکر کرده.

من تو ماشینم،

قدمی جلو گذاشت،، اما!!

با دیدن، خاک مزار که پخش و پلا شده.

کمی تعجب کرد!!

چشمهایش را ریز کرد.

با دیدن پوتین قهوه‌ای سارا که کنار مزار

دختران بی گناه
افتاده!

لنگه‌ی پوتین را برداشت.

باخشم دستش را توی موهای پریشانش

فرو کرد..

وزیر لب باخشم گفت:

بابا این کارت یعنی چی اخه؟؟

این کارت اشتباهه...

دستاشو باخشم مشت کرد.

با حالت دو. خودشو به ماشین رسوند.

سوار ماشین شد!.

پایش را روی پدال گاز گذاشت.

دلش میخواست،، باز به پدرش مشت بزند.

به طرف ویلای آچار رفت..

بارها به فرمان ماشین مشت زد...

جلوی ویلا که رسید ماشین را متوقف کرد.

با عجله پیاده شده به طرف ویلا دوید!!

roman_mahsharmoradi@

جلوی ویلا که رسید ماشین را متوقف

کرد..

با عجله پیاده شده، به طرف ویلا دوید!!

با خشم پشت سر هم به درمشت میزد.

درباز شد و چهره‌ی ترسیده‌ی اخدمتکار

نمایان شد..

ولگان. بی توجه به او وارد خانه شد.

با صدای بلند گفت:

_بابا، بابا، ورال، ورال، ورال؟

عدنان همانطور که از پله‌ها پایین

می‌آمد. گفت:

_چیشده، چرا خونه رو گذاشتی رو سرت.

ولگان به طرف عدنان رفت.

ویقه اش را گرفت!!

دندان هایش را روی هم ساییده گفت:

_زن منو چر اذدی.؟؟ چطور بخودت

همچین اجازه‌ای دادی که زن و دختر منو

دختران بی گناه

بدزدی.؟؟؟

عدنان متعجب به ولگان نگاه میکرد!!

ولگان طاقت نیاورد.

عدنان راهول داد، به عقب.

به دیوار تکیه داد. با بغض گفت:

_بابانا بودم نکن. اونا همه کس منن،

سارا و اون بچه امید زندگی منن..

عدنان رو بروی ولگان ایستاد.

دستش را در جیب شلوارش فرو کرد.

گفت:

_من سارا رو ندیدم!!

ولگان داد زد:

_پس کی دزدیده.؟؟؟

عدنان به طرف مبل رفت،

روی مبل نشست. به چهره‌ی غمگین

پسرش نگاه کرد.

پسری که خود، عدنان خواست سالها

اوزندان بماند..

عدنان بوی از انسانیت نبرده بود.

دختران بی گناه
ولگان شبیه مادرش بود. عدنان ازدنیز
متنفر بود. و خودش دستور قتلش
ر داد..

چون دنیز توی کارهایش فضولی کرده بود.

و کسانیم که دنیز را با تصادف
ساختگی کشته بودن، راهم عدنان
به قتل رسانده بود. و هیچ مدارکی،
بجای نگذاشته بود..

....

عدنان به ولگان پوز خند زد.

از جاسیگاری روی میز، سیگاری

برداشت. ان رامیان لبهایش گذاشت.

با فندک طلایی رنگش ان را روش کرد.

پک عمیقی زد، دودش را از دهانش خارج

کرد..

_من کاری با اون خانواده ندارم،

واون دختر را هم من ندیدم،

و توام دیگه حق نداری بیایی تو این خونه..!!

ولگان نگاهش به مردی بود، که فقط

دختران بی گناه
در حقیقت نامردی کرده بود..

ولگان به طرف دررفت، با صدای بلند

گفت:

_ خودم میکشتم،! هم تو رو هم، و رال را
پدرنا بودت میکنم.

سوار ماشینش شد. طاقت نیاورد.

سرش را روی فرمان گذاشت و با بغض

گفت:

_ سارا، کجایی، بهارم، عشق بابا.

با صدای زنگ موبایلش سرش را از روی

فرمان برداشت، و گوشی را جواب داد.

صدای و رال در گوشی پیچید،

_ داداش سارا حق من بود،

حق موازت گرفتم..!!!!

roman_mahsharmoradi@

دختران بی گناه

پارت ۸۹

_داداش سارا حق من بود.

حق موازت گرفتم!!

ولگان با عصبانیت داد زد:

_ورال میکشمت، میکشمت، اگه اذیتش

کنی.

ورال خنده‌ی هیستریکی کرد.

_هیچکس مثل من دوشش نداره،

من اذیتش نمیکنم.

صدای ورال غمگین شد.

_داداش من از کل دنیا فقط این دختری

میخوام.؟؟

ولگان داد زد:

_ حیوون، توچی میفهمی

خواستن چیه.؟! عشق و دوست داشتن

چیه، ورال بگو سارا کجاست.؟

بگوزن من کجاست.؟؟؟

ولگان باشنیدن بوقهای ممتدد

دختران بی گناه
گوشی همراهش را پرت کرد روی
داشبورد..

ماشین را روشن کرد، به طرف
خانه‌ی ورال رفت.....

ورال برای رسیدن، به سارا حریصتر
شده بود. او جسم سارا را میخواست..
چیزهای دست نیافتنی همیشه
بارزش هستند. و حال و رال،
همانند یک شیء ارزشمند به سارای
غرق در خواب، خوابی زورکی،
نگاه میکرد.

به شکم پرآمده‌ی سارا دست زد:
_تو توله‌ی اون داداش احمق منی.؟
بچه تکان خورد، و رال خنده‌اش گرفت.
از الان معلومه شیطونی.؟
انگشتش را به لب سارا کشید

دختران بی گناه

به فاصله یک انگشت فاصله مانده بود.

چشمهای سارا باز شد. وجیغ وحشتناکی

کشید.

roman_mahsharmoradi@

پارت ۹۰

به فاصله یک انگشت فاصله مانده بود!!

چشمهای سارا باز شد! وجیغ وحشتناکی

کشید..

.....

ژیلا لیوان آب را به دست ژوبین داد.

کنارش روی مبل نشست.

نگاهش به حلقه‌ی ژوبین افتاد!

دختران بی گناه

_داداش؟؟

ژوبین با گوشه‌ی چشم نگاهش کرد.

_کجارتته بودی.

ژوبین تکیه به مبل داد:

_ایران!!

ژیلا موهاشوزد پشت گوشش، گفت:

_اونجا چرا، اینهمه کشور چرارتتی،

ایران.؟؟

_اونجا بهم آرامش میده،

درسته اون موقع هاهچی نداشتیم،

ولی بچگیامون اونجا آرامش داشتیم.

ژیلا با بغض گفت:

_سارا اونجا هم آرامش نداشت؟

ژوبین با خشم چشم‌هاشوبست.

ژیلا انگار که چیزی یادش افتاده باشه.

باعجله گفت:

_ژوبین؟

دختران بی گناه
ژوبین نگاهش کرد.

_از مادر سارا چه خبر؟

ژوبین از روی مبل بلند شد، گفت:

_نمیدونم، همه‌ی این اتفاقات باعث شد،

اصلاً از یاد ببرمش، اینبارم که زود برگشتم

از ایران؛ وقت نشد، برم ببینمش.

ژوبین نفس عمیقی کشید.

_سارا با ولگان خوشبخته.

ژیلا با چشم‌های اشکی گفت:

_نمیدونم.

_بچشون دختره؟؟

ژیلا گفت:

_اره.

ژوبین با قدم‌های بلند از خانه خارج شد.

توی حیات شروع به قدم زدن کرد..

باران قطع شده بود. هوا خنک بود.

خاطرات خوش زندگی‌اش از ذهنش

دختران بی گناه
عبور کرد.

روزی که توی همین حیاط

به سارا ابراز علاقه کرده بود.

یاد سیلی های افتاد، که به سارا زده بود.

به آسمان نگاه کرد. چشمایش را بست.

زمزمه کرد:

_ لعنتی بان بودت، تنبیه م کردی.

روی زانو افتاد گفت:

_ اون بچه منواز بتور رسیدن نا امید کرد،

خراب نیستی سارا، من یه اشغال،

که رنجوندمت.

roman_mahsharmoradi@

پارت ۹۱

_ اون بچه منواز بتور رسیدن نا امید کرد،

تو خراب نیستی سارا، من یه اشغال،

که رنجوندمت..

دختران بی گناه
ژیلاکه از پنجره‌ی خانه شاهد حال ژوبین

بود. گفت:

_همش. تقصیر پدرا مونه. همش

تقصیر او ناست.

دلش شور میزد. گوش‌ی همراهش را

برداشت، باشهریار تماس گرفت.

روژا کنارش ایستاد.

_مامانوبه زوره قرص خوابوندم، عمه

کجاست.؟؟

ژیلاگفت:

_مامان تو اتاق داره وسایلشو جمع میکنه.

صدای خسته‌ی شهریار در گوش‌ی پیچید.

_الو

_الو سلام شهریار خوبی؟

_سلام، اره خوبم، پشت فرمونم بعد آ

باهات تماس میگیرم..

گوش‌ی قطع شد.

ژیلا به روژا نگاه کرد.

دختران بی گناه
بغضی که از صبح راه گلویش را سد کرده
بود، شکست.

دستش را جلوی دهانش گذاشت، تا مبادا
هق هقش را مادرش بشنود.

روژا دیدن اشکهای ژیلای گفت:

– ژیلای؟؟

ژیلاروژا را بغل کرد.:

– من چقدر بدبختم،؟ یعنی تازه عروسم

روز عروسم داییم مرد، باباهامون زندانه.

داداشم داره خودشونا بود میکنه،،

اخه من چیکار کنم،،؟ روژا چیکار کنم..؟

روژا همانطور که داشت به حرفهای ژیلای

گوش میداد گفت:

– هیس، چیزی نگو، هممون داریم، تو

باتلاق بدبختیامون دست و پامیزنیم.

روژا از جدیت حرفهای روژا، متعجب

نگاهش کرد.:

– روژا چی میگی تو.؟

روژا با بیحالی، دستشوروی قفسه‌ی

دختران بی گناه
سینش گذاشت:

– ژیلای قلبم داره میترکه،

ولگان شوهر سارا شده، منه احمق

بازم دوسش دارم.

گریه های روز اسرا زیر شد.

ژیلای منو ببین، دیگه نمی کشم، بابای من

خلافکاره ما کی هستیم؟

عدنان بهم میگه، زن و رال شو. در

حالیکه من عاشق ولگانم

ژیلای من. سارا نیستم، که تحمل کنم.

من کم اوردم، کم اوردم ژیلای.

روزادستشوبه دیوار تکیه داد.

ژیلای گفت:

– چی میگی. روزا.؟!

روزا تعادلش را از دست داد و روی زمین

افتاد، و کف از دهنش خارج شد.!!!

ژیلای جیغ زد:

– روزا؟؟؟

roman_mahsharmoradi@

پارت ۹۲

روژا تعدادش را از دست داد! و روی زمین

افتاد. و کف از دهنش خارج شد.!!!

ژیلا جیغ زد:

_روژا؟؟؟

با صدای جیغ ژیلا، مادرش ترسیده و هراسان.

از اتاق خارج شد.

خودش را به ژیلارساند، ژیلا که همچنان

جیغ میزد. روژا، را صدا میزد.

با دیدن مادرش، ترسیده بالبای لرزان

گفت:

_ما، ما، ب، بین، رو روژا.

گریه مانع ادامه ی حرفهای ژیلا شد.

شهریار که در چارچوب در ایستاده بود

دختران بی گناه

گفت:

_عمه چیشده.

نزدیک ژیلان شد، بادیدن جسم رنگ پریده‌ی

روژا،!!!

دادزد:

_یا خدا، ژیلان؟ روژا چیشده؟؟.

سرروژا را بغل کرد. آرام بارها بادستش

به صورت روژا زد.

عمه ژاله مثل مجسمه خشکش زده بود.

شهریار دادزد:

_ژیلان بگو، ژوبین ماشینوبیاره.

ژیلان با بهت و عجله به طرف حیاط دوید..

شهریار روژا را بغل کرد. به طرف حیاط

رفت:

دختران بی گناه
_چشماتو بازکن، خواهرکو چولو،

بارفتنت نابودمون نکن،

روژامن جواب بباروچی بدم.

..

ژوبین از ماشین پیاده شد.

_شهریارچی خورده؟؟

_نمیدونم،، کف بالا آورده، قرص خورده،

حتما، وای داداش زود باش،

ژوبین سوار شد. شهریار با کمک ژیلا

روژا را داخل ماشین گذاشت.

ژوبین گفت:

_زود باشین.

ژیلا و شهریار سوار شدن.

ژوبین با سرعت ماشین راراند.

وبیتوجه به صدای مادرش که میخواست.

با انها برود. سرعتش را زیادتر کرد..

جلوی بیمارستان ماشین را نگه داشت.

شهریار باز خواهرش را در اغوش گرفت.

دختران بی گناه
وروی برانکار گذاشت:

ژوبین و ژیلادکتر را صدا کردند.

ژیلادگفت:

_دکتر کجاست، خواهرم کف بالا آورده.

روژا را بردن. اتاقی.

دکتر و چند پرستار با عجله

وارد اتاق شدن.

شهریار دست سرد روژا را در دست گرفت..

ژیلاد طاقت نیاورد. وارد اتاق شد.

دکتر بعد معاینه، روژا.

متاثر به شهریار که دست روژا رو

گرفته بود. نگاه کرد.

شهریار گفت:

_دکتر لطفاً به کاری کنید.

دکتر به ژیلاد نگاه کرد، سرش را با

تاسف تکان داد.

دکتر گفت:

-

roman_mahsharmoradi@

دکتر به ژیلان نگاه کرد، سرش را با

تاسف تکان داد.

دکتر گفت:

.....

ولگان جلوی خانه‌ی ورال ماشین را

نگهداشت..

داشبورد را با زکرد، تفنگش را برداشت!!!

تفنگ را پشت شلوارش گذاشت.

و پیراهنش را روی تفنگ انداخت، تا

تفنگ دیده نشود.

از ماشین پیاده شد، در حیاط راهول

داد.

با قدم‌های بلند خودش را به در خانه رساند.

دختران بی گناه
هرچقدر در زد،!! فایده نداشت.

تفنگش را کشید. به در شلیک کرد. صدای

بلند شلیک گلوله توی فضا پیچید!!

با پایش به در کوبید.

در به شدت باز شد و به دیوار برخورد کرد!

ولگان وارد خانه شد،!!

همه جا را گشت، خبری از سارا و ورال نبود.

نا امید داد زد:

_ سارا؟؟؟

.....

با ناخنهای نیمه بلند م به صورت ورال

چنگ انداختم.!!

بی شرف جلو تراومد.

رفتم عقب، جیغ زدم:

_ به من نزدیک نشو حیوون.

پوز خند روی لبهای خوش فرمش

شکل گرفت. چشمهای ابیش در اتاق

نیمه تاریک، همچون چشمهای گربه

میدرخشید.!!

دختران بی گناه
دخترم هم از ترس من ترس برش
داشته، تکان های که می خورد.

بیشتر قلبم رامی لرزاند.

خدا یا کمک کن، هنوز جای سیلی که،

عدنان به من زد، میسوزد، این چه سرنوشتیه،؟؟

کاش این شب لعنتی زندگیم تموم شه.

دست و رال روی موهایم نشست،!!

دست دیگرش را روی گردنم گذاشت!

نفس تو سینه ام حبس شد.

سرش را روی صورتم خم کرد،،!

دستم را به طرف مجسمه ی که روی میز

کناریم بود، دراز کردم.

دستم را به مجسمه بند کردم.

نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم.

وقتی گرمای نفسم به صورت

ورال خورد، چشمهایش را بست،!

چشمهایش را باز کرد!

سرش را کج کرد:

دختران بی گناه

_سارا

مظلومانه وبالحن ارامی صدایم کرد.

مجسمه‌ی باریک مانند را برداشتم.

قلبم بیقرار میتپید.

چشم‌هایم را بستم، وقتی باز کردم.

لبخند روی لب‌های

رضایت دادم!!

سرش را خم کرد تا فاصله را تمام کند!!

مجسمه را

با تمام قدرتم به سرش کوبیدم.

صدای شکستن مجسمه را شنیدم.

چشم‌هایم را بستم!!

و رال روی زمین ولو شد!!

roman_mahsharmoradi@

پارت ۹۴

دختران بی گناه
مجسمه را با تمام قدرتم به سرش کوبیدم.
صدای شکستن مجسمه را شنیدم.
چشم‌هایم را بستم!!
ورال روی زمین ولو شد!!!
چشم‌ها موباز کردم. ترسیده به جسم
بی حرکت و رال زل زدم!
خون کف زمین را پیر کرده بود. خونش
سیاه بود. نمیدانم شاید من دران اتاق
نیمه تاریک، خون قرمز رنگش را سیاه،
میدیدم!
از کنار و رال به آرامی گذاشتم.
قدم موبه سمت در برداشتم. دست‌هایم
میلرزید، من و رال و کشتم.
در اتاق موباز کردم. دو تا اتاق دیگر بود.
به طرف پله‌ها رفتم.
اولین پله را پایین نرفته بودم که!!
موهایم کشیده شد.
دستم را روی دستی که موهایم را
چنگ زده بود، گذاشتم.

دختران بی گناه
موهایم بیشتر کشیده شد، جیغ زدم.

_ولم کن!

موهایم را. سفت تر کشید. در آن زمان
ارزو کردم. کاش هیچ وقت مونداشتم.
اشکهایم از درد ریخت.

عین یک برده‌ی مطیع، عقب عقب برگشتم.
موهایم را رها کرد.

رو برویم ایستاد، بادیدن عدنان زهرم
ترکید!!!

باخشم دندان قروچه‌ای کرد.
دستش را بالا برد، عقب عقب رفتم.
داد زد:

_تو، تو، چه غلطی کردی؟؟ چطور
جرات کردی، به ورا ل صدمه بزنی؟

نگاهم را به چارچوب درد دوختم. که
ورال ایستاده، بود. به راستی که

دختران بی گناه
او گریه است. هم چشمهایش هم، هفت جان
بودنش.

حس می کردم. دارم می میرم.
عدنان خواست دستش روی صورتم
بکوبد!!

_بابانزن!
عدنان به و رال نگاه کرد:
_این دختر بایدا دم بشه؟

صدای ولگان توی سرم پیچید.
سارا قوی باش، کم ضعف نشون بده.
من پشتتم، سارا کم نیار لطفا انقدر
مظلوم نباش.....
درسته ولگان الان نیست. ولی
من دیگه اون سارا ی قبلی نیستم.
خشم تمام وجودم را گرفت،
من یک زنم. یک مادر. باید از خودم دفاع کنم.
دستم را بالا بردم، و با تمام قدرتم به

دختران بی گناه
صورت عدنان کو بیدم. کف دستم
از شدت ضربه ذوق ذوق می کرد.

roman_mahsharmoradi@

پارت ۹۵

کف دستم از شدت ضربه ذوق ذوق
می کرد.

با صدای بلند گفتم:

_ این سیلی بابت سیلی که صبح بهم
زدی، بابت همه ی بلاهایی که سر منو،
خانواده ام آوردی.

انگشت اشاره ام را بالا آوردم، روبروی

صورت عدنان گرفتم.

شمرده شمرده گفتم:

_ عدنان،، ولگان هم تورو، هم ورا لومیکشه.

پوزخندی روی لبهای عدنان شکل گرفت.

دختران بی گناه
گستاخانه توی چشمهایش زل زدم.
انگار توقع چنین چیزی را نداشت.

به ورال نگاه کرد:

ولگان این احمق خیلی ها کرده،!؟

هارتویی!

باخشم چنگ زد به موهایم!

ورال خود شوبه عدنان رساند:

ولش کن؟

عدنان موهایم رارها کرد، به ورال نگاه کرد.

با صدای بلند گفت:

_بوراک، بوراک.

مردی با هیکل نه چندان درشت از پله ها بالا آمد.

بله رئیس؟

ورال دستمو گرفت، به طرف اتاق کشید.

دختران بی گناه
عدنان داشت به اون میگفت:

_زنگ بزن دکتر بیاد، من دارم میرم،

هو استون به این دختره باشه.

به محض وارد شدن به اتاق، و رال بیرون رفت،

در بسته شد.

نا امید نگاهم را چرخاندم.

کلید برق را زدم.

اتاق بزرگ بایک پنجره‌ی بزرگ، با عجله

به طرف پنجره رفتم.

پرده را کنار زدم،!

اینجا دیگه کجاست!! تاریکی همه جا را

در بر گرفته بود. ارتفاع پنجره تا زمین

خیلی زیاد بود.

کنار پنجره نشستم؛ پاها مو بغل کردم،

سر موروی زانوم گذاشتم.

_بسه خدا بسه.

ولگان لطفا کمک کن،؟

بلند شدم تا به طرف تخت بروم که!!

دختران بی گناه
بادیدن خون کف اتاق حالم دگرگون شد.
زود چشمها موبستم، چند نفس عمیق
کشیدم.

روی تخت دراز کشیدم، چشمها موبستم.
ولگان در خیالم شکل گرفت:

خانم دکتر جنسیت بچه مون دختره؟
دکتر با لبخند به من نگاه کرد گفت:

پدرش دوس داره دختر باشه ها.
ولگان دستم را گرفت،

دکتر سرش را به طرف ولگان چرخاند.
گفت:

مانیتور ببینید، دخترتون اونه.
ولگان با صدای بلند گفت:

دوست دارم سارا، دوست دارم،
خم شد پیشانیم را بوسید.

جلوی مانیتور دستگاه سونوگرافی،
ایستاد، زل زد به مانیتور.

دختران بی گناه
گفت:

_خیلی کوچولو عه.

دکتر گفت:

_بچه خیلی ضعیفه، باید مادربه تغذیه اش

توجه کنه.

سارا پاشو؟ سارا؟ سارا؟

بادیدن و رال کنارم بغضم گرفت،

سرش باند پیچی شده بود.

باتنفر و چندش نگاهش کردم.

_میدونی ازت متنفرم، میدونی

وقتی میبینمت چندشم میشه،

ازت متنفرم، و رال ازت متنفرم.

_همانطور که عاشق و لگان شدی،

دختران بی گناه
عاشق منم می‌شی.

بانفرت داد زدم:

_برو بجهنم. ازت متنفرم حیوون..

roman_mahsharmoradi@

پارت ۹۶

بانفرت داد زدم:

_برو بجهنم، ازت متنفرم حیوون.

از روی تخت بلند شد.

_مجبوری عاشقم بشی، چون راه فراری

نداری، تو اسیر منی،

هیچکس نمیتونه پیدات کنه.؟!

_انقد اینجامی مونی، تا به من بگی که،

منو دوس داری.

دختران بی گناه

_هرگز، هرگز.

چانه ام را بادستش گرفت،

_هرگزی درکار نیست، تو از ژوبین

دل بریدی، زن ولگان شدی،

پس میتونی با منم باشی.

توی چشمهایم زل زده بود.

حالا نوبت ورال بود، مزه‌ی سیلی

بکشد، چون باعث زندگی الان من، ورال

بود.

دستمو کمی بالا بردم. ورال هواسش نبود.

دستمو محکم زدم تو صورتش!!

ورال ابروهایش بالا پريد!!

چانه ام را رها کرد، زد زیر خنده.

میون خنده‌هایش گفت:

_بابا مراست می‌گه، هار شدی،

بلافاصله بعد گفتن این حرف، سیلی محکمی

به صورتم زد.

درست جای که پدرش هم سیلی زده بود.

بغضم را قورت دادم.

دختران بی گناه

_ولگان زنده‌ات نمیذاره.

قهقهه‌ی ورال بلند شد:

_ولگان نیست، دیگه، پدرم اجازه نمیده،

وگرنه تا حالا کشته بودمش.

پوزخندی به ورال زدم، روازش گرفتم.

عصبانی کردن ورال به ضرر خودم تمام میشد.

بهتر بود سکوت کنم، تا ولگان بیاید و نجاتم

دهد.

ورال انگار تنش میخارید.

_چیه، ساکت شدی.

پاهامو بغل کردم، ساکت به روبرو زل زدم.

صورتتم کز کز میگرد از درد. تقاصشو

ولگان ازش میگیره

همین کارم بهتره.

گاهی باید سکوت کرد.

دختران بی گناه
البته گاهی نه مثل من، که همیشه
سکوت میکنم.

یاد کارتون دیوود لبر افتادم.
دلبر اسیر دیو بود، که عاشقش شد.
حالا من اسیر دیوم ولی این دیو
ادمخواره. و از این دیو سیرت. بیزارم.
کاش محکم میزدمش، تا جانش در بیاید
نابودی عدنان و ورال. روز خوشبختی منه.
اینا باعث مرگ پدر منن. باعث همه ی اتفاقات.
زندگی ما عدنانه.

کاش همه چی درست بشه.

ولگان پیدا مون کنه،

roman_mahsharmoradi@

پارت ۹۷

اینا باعث مرگ پدر منن، باعث همه ی

دختران بی گناه
اتفاقات، زندگی ماعدنانه.

کاش همه چی درست بشه.

ولگان پیدامون کنه،

بایاد پدرم. اه از نهادم بلند شد.

این لاشخوران حتی نگذاشتن،

برای پدرم عزادار باشم.

عموها موانداختن زندان. خونه رو از ما

گرفتن.

سرموبه تاج تخت تکیه دادم.

ورال از سکوت کلافه شد. بلند شد

و از اتاق بیرون رفت.

نکنه و رال بهم دست درازی کنه باز!!!

من که حامله ام. ولی و رال پست تر

از این حرفاست.

باید محتاط باشم.

بلند شدم، از روی تخت باید وسیله ی تیز

پیدا کنم، که اگه خواست دست درازی

کنه!.

دختران بی گناه
از خودم دفاع کنم.

نگاهم به تکه های مجسمه افتاد،

با دیدن خون حالم بهم خورد.

به طرف پنجره رفتم، بازش کردم.

سردی هوا را که حس کردم. انگار

جان دیگر در من دمیدن،

گرسنه ام هم شده بود. دلم برای ولگان

تنگ شده بود. الان چیکار میکنه؟

میدونه منو ورال دزدیده.

اهی پرسوز و گداز کشیدم، دختر ادرچه

وضعن؟

قطرات اشک روی گونه ام سر خورد.:

_ولگان کمکم کن.

صدایش همراه پوزخند در اتاق پیچید:

_ولگانو بیخیال شو! از این به بعد

فقط منم، من.

دختران بی گناه

بایست دست اشکمویاک کردم.

پنجره رو بستم؛

از روی شانه ام به و رال نگاه کردم:

– من زن برادرتم این بچه برادرزاده؟

ورال پست نباش، بذار من برم؟؟؟

– نه اون برادر مننه، نه این بچه برادرزاده ی

من.

– لطفا بذار برم، من حامله ام،

شوهر دارم، چی از جون

من میخوای.

نزدیکم شد.

از نوک پا انالیزم کرد تا چشمهایم.

پوز خند زد:

– برام مهم نیس حامله ای،

یک تایی ابرویش را بالاداد،

دختران بی گناه
میخواهم باهات باشم، چشمهایم گشاد شد،

_ نکنه از وقتی حامله شدم، اون داداشم،،،

چشمکی زد، ادامه داد:

_ من ولگان نیستم، دوست دارم،

باهات.....

نذاشتم حرفش و ادامه بده.

گفتم:

_ ولگانو با حیوونامقایسه نکن.

ورال یقه‌ی لباسم و گرفت،

_ میکشمش، ولگانو میکشم.

یقه‌ام را رها کرد. با قدمهای بلند از اتاق خارج

شد.

.....

سه روز از زدی دیده شدنم میگذره.

دختران بی گناه
تو این سه روز و راتوی زیر زمین بدون
اب و غذا نگه داشته.

نا امید شدم از همه چی، حتی تکانهای
دخترم را هم احساس نمیکنم.

roman_mahsharmoradi@

پارت ۹۸

نا امید شدم از همه چی، حتی تکانهای
دخترم را هم احساس نمیکنم.
دستم روی شکم کشیدم.

_دخترم،

با بغض نالیدم:

_تو منو تنها انداز.

روی زمین دراز کشیدم. خیلی سرد

بود.

از گرسنگی و تشنگی نفسم به شمار افتاده بود.

دختران بی گناه

سه روز پیش وقتی، باز حرفهای

شرم اور میزد، تف کردم تو صورتش.

و جزای کارم. سیلی بود و حبس شدنم.

توی این زیرزمین.

حرفهای و رال لرزه به تنم میندازه.

_ انقدر اینجانگهت میدارم، تا اون توله ت

بمیره، من فقط تورو میخوام.!!!

با دستام بازوها مو بغل میکنم.

سردمه خیلی،

دستامو جلوی دهنم میگیرم.

نفسموتوی دستام فوت میکنم، با اینکارم،

گلوام از تشنگی میسوزه.

پاهام سست تر شدن. توی همون حالتی

که دراز کشیده بودم. دستمو گذاشتم،

روی شکمم.

ضعف شدید باعث شد، بز نم زیر گریه،

دختران بی گناه
با صدای ضعیف گفتم:

_ولگان تو ناامیدم نکن. منوازاینی
که هستم، ناامیدتر نکن.

در زیر زمین با صدای گیزمانندی باز شد.

چشمهامو به درد و ختم،
ورال نزدیکم شد. با دیدن اشکهایم
گفت:

_دلت برای ولگان تنگ شده.؟؟

از روی زمین بلند شدم، توی اون چشمهای
ابی رنگش. که شبیه شیطاناش کرده بود. به
راستی و رال خود شیطان بود. خیره شدم.

با صدای ضعیفی گفتم:

_به دخترم رحم کن بذار برم.

دختران بی گناه
زهرخندی زد.

_ فقط تورو میخوام سارا،

نه موجود اضافی دیگری،.

همان طور که نشسته بودم. سرم را به

دیوار تکیه دادم.

_ میمیرم ولی نمیذارم، دستت بهم بخوره.

در زیر زمین باز شد.

دو تا مرد وارد زیر زمین شدن.

و رال روبه ان ها گفت:

_ تختوبیارین!!

یکی از مردها بیرون رفت،

چشمها مو بستم. جانی در تنم نمانده بود.

یکی زیر بغلم را گرفت. بلندم کرد، بی حال

بهش تکیه دادم.

دختران بی گناه
بغلم کرد، روی هوامعلق بودم.
حس کردم. روی تخت گذاشته شدم.

_میخواستم، انقدر گرسنه بمونی،

تا این بچه بمیره،

بهتره جور دیگه بچه رو از بین ببرم،

من دیگه طاقت دور بودن از تو رو ندارم.

میخواستم جیغ بزنم. داد بکشم. ولی ضعف شدید جسمی که داشتم.

مانع میشد.

_تو این سه روز هم اشتباه کردم،

زنده اش گذاشتم.

صدای دیگر گفت:

_سرم و وصل کن، بعد امپول.....

_شما

_شما کارتونو تموم کنید، من الان میام.

تیزی نوک قیچی به پام خورد.

با صدای ضعیف گفتم:

دختران بی گناه
_اخ.

صدای خنده توی زیرزمین پیچید.

چشمهامو باز کردم، همون مرد که روز اول

دیدمش پالتو ام را در آورد

بوراک به طرف در رفت، گف

_الان بیهوش میشی، چیزی نمیفهمی.

بلندتر گفتم: بابا، ژوبین!

چاقوی جراحیو برداشت.

با آخرین توانم داد زدم:

_بابا، بابا،

جیغ زدم:

_ولگااان؟؟؟

roman_mahsarmoradi@

دختران بی گناه

پارت ۱۰۰

جیغ زدم:

_ولگاان؟؟؟

پاهایم را نداشتم، جمع کنم.

زمزمه کردم:

_ولگان،

چشمهایم خواست بسته شود.

چیز گرمی روی صورتم پخش شد.

نداشتم، چشم باز کنم.

صدای بورا کوشنیدم:

_خانوم پاشین، باید بریم.

دستشو. زیر کمرم برد، بلندم کرد.

ملافه روبه حالت دامن دور کمرم پیچید.

نگاهم به دکتر افتاد.

دختران بی گناه
با صورت کف زیر زمین افتاده بود.

دستم و به صورت تم کشیدم،

کف دستم وانگشتام خونی بود.

نالیدم:

_خون!!

_هیش صدات در نیاد.

پالتو ام رات تم کرد.

داروی بیهوشی اثرش را کرده بود.

نای ایستادن نداشتم.

به سختی از پله ها بالا رفتم.

بورا ک گفت:

_خوبین.

نگاهش کردم، جوابی نداشتم.

نور خورشید چشمهایم را زد.

به طرف ماشین رفتیم. برای نجات

جان دختر مرم شده، باید طاقت

دختران بی گناه
بیارم.

_وایسا سرجات خائن!!!

بوراک تفنگش را سفت تر گرفت.

چشم برهم زدنی برگشت و به پشت

سرش شلیک کرد. تفنگش صدا خفه کن،

داشت

به عقب برگشتم.

این مردی دیگر کی بود، نمیشناختمش.

بوراک گفت:

_سوار شو، تانیو مدن.

صدای شلیک تیر در فضا پیچید.

بوراک زیر پایم افتاد.

با چشمهای ترسیده ام به عدنان نگاه کردم.

عدنان قدم به قدم نزدیکم میشد!!

پارت ۱۰۱

باچشمهای ترسیده ام به عدنان
نگاه کردم. عدنان قدم به قدم نزدیکم میشد.!!
بوراک تکان آرامی خورد.
عدنان به سرش شلیک کرد.!!
ترسیده به درماشین چسبیدم.

عدنان سرتفنگ را روی پیشانیم گذاشت.
داغ بود، پیشانیم را سوزاند.
چشمهامو بستم.

_بابا اسلحتو بیار پایین.؟

چشمهامو باز کردم.
به چهره‌ی مهر بونش خیره شدم.

دختران بی گناه
نگاهش به اشکام افتاد، اخم کرد.

عدنان قدمی عقب رفت.

تفنگش را از روی پیشانیم برداشت.

ولگان همانطور که تفنگش را به طرف

عدنان گرفته بود، گفت:

_گفتم میکشمت، به زن و بچه‌ی من

نزدیک بشی.

صدای شلیک تیر آمد.

ورال از پشت به ولگان شلیک کرد.

_سارا فقط مال منه!

ولگان اجازه‌ی شلیک دیگر به ورال

نداد، به پشت سرش برگشت،

چندین گلوله شلیک کرد.

ورال دهانش پراز خون شد،

روی زانویش افتاد،

دختران بی گناه
دستش را به طرف من باز کرد،:

_ توام با من بیا.؟

روی زمین افتاد، چشمهایش به من

نگاه میکردن. ولی دیگر جسمش

جان نداشت

ولگان زخمی شده بود.

عدنان متعجب شاهد مرگ و رال

بود. تفنگش را به پیشانیم کوید.

روی زانوهایم افتادم، ضامن تفنگ را کشید.

ولی ولگان اجازه‌ی شلیک به او را نداد.

ولگان از پشت به عدنان شلیک کرد..

بارها و بارها شلیک کرد.

عدنان. باعث بدبختی امون. قاتل پدرم.

کسیکه سیلی زد به من. و ادارم کرد، از ژوبین

جدا شوم. حالا به دست پسرش کشته شد...

roman_mahsharmoradi@

حالا به دست پسرش کشته شد..

عدنان روی زمین افتاد.

ولگان خودش را به من رساند.

کنارم نشست.

محکم بغلش کردم،

زجه زدم:

_ولگان، ولگان.

ولگان با خنده گفت:

_تموم شد، همه چی تموم شد.

به پیراهنش چنگ زدم.

_ولگان حالم بده.

صدای ضعیف ولگان کنار گوشم پیچید:

_سارا بهم قول بده، اسم دختر منو

دختران بی گناه
بذاری بهار، این دختر بشه بهار زندگیت،
بهار خوشبختیت.

بالبای که از شدت سردی ترس می لرزید.

گفتم:

بهار هر دو تا مون همیشه.

منواز خودش جدا کرد.

لبخندش اون تارم کردم.

شهریار داره میاد، سارا قوی باش،

دخترمون نجات بده.

نگاهش به ملافه بود، که خونی بود.

بغلش کردم ولگان را..

ولگان من می ترسم

بهار میگی من خیلی دوستش داشتم،

سارا دوستون دارم. دوستون دارم.

دختران بی گناه
به درماشین تکیه داد.

_سردته سارا؟؟

لب زدم:

_اره خیلی.

محکم بغلم کرد.

_سارا به بهار بگو.....

سکوت کرد.

با صدای ضعیفی گفت:

_بگو من ندیده عاشقش شدم.

لبخند زدم میان انهمه گریه.

سرمو محکم به سینه‌ی ولگان فشردم.

صدایش کردم:

_ولگان، ولگان.؟؟؟

صدای نیومد.

دختران بی گناه
نگاهش کردم چشم‌هایش بسته بود.

داشتم از حال می‌رفتم.

دستشو گرفتم. سرد بود.

با گریه دستشو جلوی دهنم گرفتم.

نفسموتوی دستش فوت کردم.

گفتم:

_ نذاشتی دست و رال بهم برسه،

بهم کمک کردی. به بابام کمک کردی،

تکیه گاهم شدی، من با تو خوشبختیو

تجربه کردم، لطفاً ولگان چشماتو باز کن.

تکونش دادم. بادستم زدم صورتش.

صورتش یخ بود.

_ ببین ولگان. چشماتو باز نکنی

اسم دخترمونو نمیذارم بهار.

چشماتو باز کن،

این حق تونیست، ولگانم چشماتو باز کن.

دختران بی گناه
این حق تونیست. این حق تونیست.

پاشو، ولگان.

ولگان، این نامردیه. ما باید خوشبخت شیم.

دخترمون بزرگ کنیم.

سرموبه سینش تکیه دادم.

قلب مهر بونش نمیزد.

چشمهامو بستم، منم باتومیام ولگان....

roman_mahsharmoradi@

پارت ۱۰۳

چشمهامو بستم، منم باتومیام ولگان...

پلیس هاوامبولانس چون موروملخ وارد

دختران بی گناه
ویلاى تابستانی، مورد علاقه ی دنیز شدن.

دنیز همسر عدنان و یلارا خیلی
دوست داشت.

شهریار با دیدن صحنه ی مقابلش داد زد:

_ سارا؟ ولگان؟

به طرف دو جسم خونی ان دو دوید.

پیراهن خونی ولگان، پیشانی و پاهای

خونی سارا بد جور دهن کجی به شهریار

میکرد!!

شهریار سر سارا را از سینه ولگان جدا کرد.

تکونش داد:

_ سارا؟ سارا؟

به صورت رنگ پریده ی ولگان نگاه کرد،

صدایش کرد:

-ولگان؟

سر سارا رو به سینش چسبوند،

دختران بی گناه
خدایا بسه، بسه. خدا.

ژوبین که سرساراروبغل شهر یار دید.

به طرفش دوید.

باچشمهایی از حدقه درآمده، گفت:

_شهر یار سارا چیشده.؟؟

شهر یار باچشمهایی نم دارش

دادزد:

_سارا مرده!!!!

ژوبین روی زانوهایش افتاد.

حس کرد دنیا سرش اوار شد.

قلبش از شدت ناراحتی در سینه اش

سنگینی میکرد. وهران ممکن بود.

قلبش بترکد.

همانطور گفت:

_امکان نداره،؟

دختران بی گناه
شهریار سارا را همانطور که بود.
گذاشت. سرش را به سینه‌ی ولگان
تکیه داد،
صاف ایستاد. جنازه‌ها رویکی یکی
با مبولانس میبردن.
دکتر و چند تا مامور بالا سر ولگان و سارا
ایستادن.

ژوبین حین روانیها به طرف سارا،
حمله کرد،
سارا را از ولگان جدا کرد.
_ سارا ی من نمرده، سارا ز ندست.

سارا روی دستهایش بلند کرد،
صورت معصوم سارا پراز خون
بود.

ژوبین با اشکهای که میریخت گفت:
_ سارا منو بیخش غلط کردم رنجوندمت.

دختران بی گناه
وانطرف ولگان رادر کیسه‌ی مشکی
جای دادن.

دکتر نزدیک ژوبین آمد.

ژوبین همان طور که سارا بغلش بود.
عقب رفت، دکتر متاثر به ژوبین نگاه کرد..
شهریار گفت:

– ژوبین بذارش زمین!!

ژوبین باخشم به شهریار نگاه کرد.
دکتر دست روی شانه‌ی ژوبین گذاشت.

– باردار بودن.

ژوبین به دکتر نگاه کرد.

به شکم برآمده‌ی سارا نگاه کرد.

شهریار گفت:

–اره.

ژوبین به آرامی سارا را روی برانکار

گذاشت:

– سارا تو حتی نگفتی منو بخشیدی یانه.

موهای خونی سارا را در دست گرفت:

دختران بی گناه
_کاش هیچوقت وارد زندگیتم نمیشدم،
سارا تو بهم گفتی، من بیشتر از همه عذابت
دادم، من با این درد چیکار کنم،
چشاتو باز کن سارا، منو شرمنده ی
دایم نکن،؟؟ منو شرمنده ی خودم نکن.؟
شهریار پشت به ناله های ژوبین.
زمزمه کرد:

_روزی که ازت خواستن، فداشی
باید میکشتمشون.

سارا تو تا وان همه رو پس دادی.
قرار بود مادر بشی، ولی،،،،،

ولگان زمانی که از دی برگشت،
همه ی مدارک علیه پدرش را به مسلم
پدر سارا، داد. تا به وقتش مدارک را رو کند.
ژوبین هم از قبل مدارکی علیه. شرکت.....

دختران بی گناه
داشت. ولی آن مدارک بر علیه پدر و

دایی هایش هم بود،

مسلم درست روزی که فوت شد مدارکی

که ولگان بهش داده بود در همراه،

اعترافاتش به پلیس داده بود.

ولی عدنان که همه جا جاسوس داشت.

زود با خبر شده، مدارک را از بین برده بود.

و مدارکی علیه مسلم و برادرش به پلیس

داده بود،،

وقتی فهمید،

همه چی زیر سر ولگان است،

میخواست تلافی کند.

عدنان باز، و رال را هوایی کرد.

خواست خارشدن ولگان و خانواده‌ی

مقدم را ببیند، پس به سارا سیلی زد.

روژان را تحقیر کرد،

چنان در موردشان حرف زد که انگار

یک شیء هستن. نه انسان!

دختران بی گناه

زهرش راریخت،

به وراال جرات داد، تا سارا را بدزد.

roman_mahsharmoradi@

پارت ۱۰۴

به وراال جرات داد، تا سارا را بدزد!

عدنان نقشه های زیادی برای این خانواده

داشت،،

ولگان از طریق برادر بوراک، و پیشنهاد

پول به بوراک توانست جای سارا را

پیدا کند. ویلایی که مادرش دوست

داشت. و همه تابستان های کودکیش

در آن ویلا گذشته بود.... ولگان در نبود،

سارا به ژوبین و دیگر افراد خانواده خبر

دختران بی گناه
داده بود، که سارا را اورال به احتمال، زیاد
دزدیده است.

ژوبین همه‌ی مدارک علیه عدنان را
به پلیس تحویل داد...

ژوبین عین دیوانه‌ها شده بود، تا اینکه
بورا ک جای سارا را گفت،،

ولگان با عجله و تنهایی به دنبال سارا
رفت، به شهریار هم خبر داد،،، که با پلیس‌ها
بیاید...

.....

ژوبین به مژه‌ی خونی سارا دست کشید.
پاهای عریان و خونی سارا بدجور
حال ژوبین را خراب کرده بود.
کاپشن چرمش را در آورد، روی پاهای
سارا کشید...

دختران بی گناه
دکتر نبض سارا را گرفت،

ژوبین باز دل از نگاه کردن به جسم نحیف
سارا نکند....

نگاهش را به پیشانی‌ش دوخت.
پیشانی‌ش زخم عمیقی داشت... بغض
چون چاقوی تیز گلوی ژوبین را میدرید..

_بیمار نبض داره،!!!! زود باشین،
باید به بیمارستان برسونیمش.
دو مرد دیگر کناره‌های برانکار در گرفتند.
با عجله به طرف امبولانس بردند.
ژوبین و شهریار مسخ به برانکار دی‌که،
از آنها دور میشد، و جسم سارا را حمل،
میکرد نگاه میکردند.

هر دو به طرف امبولانس دویدن.
ژوبین میان آنها همه اشک باخنده گفت:

_سارا زنده ست؟؟؟

دکتر سری تکان داد:

دختران بی گناه
_نبضش ضعیفه.

ژوبین سوار امبولانس شد.

به سارا دستگاه اکسیژن و سرم وصل کردن...

وضعیتش وخیم بود..

ژوبین نگاه نگرانش را به صورت سارا

دوخته بود.

شهریار با ماشینش پشت امبولانس

میرفت،،،،

ویلای اجار، حال مانندیک ویلای

نفرین شده. جان خیلی هارا گرفت.

و خون شوهر و پسران دنیز، در کف سنگ ریزه های

حیات جای خوش کرد... من میگم تقاص

الهی،،، شماچی؟؟؟

عدنان و مسلم از طریق.. دوست مسلم

به هم معرفی شدن دوست مسلم جنس

وارد میکرد، به کشور

عدنان جنس میداد و مسلم دوستش

دختران بی گناه
میفروختن. کارشان رونق گرفت. و مسلم
تلاش بیشتری کرد. انقدر که از هر نیازی
بی نیازی شد.....

و توانست با پارتی بازی سارا
را از مادرش بگیرد...
و از ایران مهاجرت کند.....

سه ساعت بود که همه پشت در اتاق عمل،
منتظر خبر بودن.

ژیلا با خشم به موهایش چنگ زد:

_از این کشور وادماش متنفرم.

شهریار کنار گوش ژیلای زمزمه کرد....

_ژیلا روم باش،، همه چی درست میشه...

roman_mahsharmoradi@

_ژیلا اروم باش،، همه چی درست میشه....

دکتر از اتاق عمل او مد، بیرون.

ژاله، هراسان خودش را به دکتر رساند:

_دکتر دخترم خوبه، نگین طوریش شده،،

دکتر این دختر تنها یارگارد ادا شده،

با حق هق کنان به دکتر نگاه کرد..

دکتر به جمع نگاه کرد. گفت:

_ما همه ی تلاشمونو کردیم،، بچه مقاومت

میکنه برای موندن با وجود امپول.....

که به مادر زدن. و جراحی پایین تنه برای

خارج کردن بچه از رحم..

ژوبین با چشمهای از حدقه درآمده.

روبه دیوار چرخید،، با تمام قدرتش

دختران بی گناه
سرش را به دیوار کوبید، بارها و بار.
اینکار را تکرار کرد..

شهریار بازوی ژوبین را کشید..
ژاله با گریه داد زد:

– ژوبین بس کن..
ژوبین کنار دیوار نشست،
وقطرات خون از پیشانی‌ش روی کاشی‌های
کف زمین چکید..
دکتر ادامه داد:

– بچه سالمه، ولی مادر، نه،،
مقاومتی برای زنده بودن نمیکنه،،،

روبه شهریار گفت:
– ببرینش اتاق ته راهرو تا زخم پیشانی‌ش
را پانسمان کنن.
شهریار که دیوانگی ژوبین را می‌شناخت.
نزدیکش نشد..

ژوبین بلند شد،

به طرف اتاق عمل دوید،،،،

بی توجه به صدای مادرش خودش را

به اتاقی که سارا بود، رساند.

پرستار با دیدن ژوبین، اخم کرد گفت:

– برین بیرون مریض تازه عمل شده،

ممکنه، عفونت کنه..

ژوبین با خشم به پرستار نگاه کرد...

بخیه‌ی پیشانی سارا را بوسید..

– برای من نه،، بخاطر دخترت تلاش کن ،

برای. زنده موندن بجنگ،

سارا دخترت با وجود همه‌ی این

اتفاقات برای زنده بودنش می‌جنگه،

عشقم بارفتنت، تنبیه من کن، چشما تو باز کن..

دختران بی گناه

پرستار همراه دکتر به اتاق برگشت،

دکتر با اخم گفت:

_کی به شما اجازه داده، وارد اتاق

بشین.؟؟

roman_mahsharmoradi@

پارت ۱۰۶

_ولگان؟؟

_جان.

_بالشوبده بهم بذارم زیر کمرم.

ولگان نیم خیز شد،

_سارا کمرت درد میکنه؟

دختران بی گناه
دستموروی صورتش کشیدم،

_اره یکم.

بالشوزیر کمرم گذاشت،

_میخوام بیرمت، ایران!!

باتعجب نگاهش کردم.

_برای چی؟

_میخوام مادر تو ببینی.

به طرفش چرخیدم، توی چشمای طوسیش،

خیره شدم.

انگشتشوروی گونه ام کشید.

_میخوام باتو خوشبختیو تجربه کنم،

سارا دوست دارم..

روی شکمم چرخیدم، تابوسش کنم.

ولگان زودنیم خیز شد..

_چیکار میکنی سارا!؟؟!!

دختران بی گناه

دستشوروی شکمم گذاشت،

_نبینم روی شکمت بیفتی، دخترم

اذیت میشه.

لبخند زدم، دستم روی صورتتم گذاشتم،

ولگان لاله‌ی گوشم بوسید گفت:

_منوتو، و دخترمون سه تایی،

یه خانواده کوچیک. سارا یه دختر دیگه هم

میاری، تا دخترمون تنها نباشه.

زدم زیر خنده، ولگان دستمواز صورتتم

کنار زد.

نگاهم به صورت خونین ولگان افتاد.

هین بلندی کشیدم.

گفتم:

_ولگان!!؟؟ صورتت چیشده.

دختران بی گناه
صدای دادعدنان او مد.

ترسیده گفتم:

_ولگان من میترسم، این خونها چیه.؟؟

ولگان از مفاصله گرفت،

با ترس گفتم:

_ولگان تنهام نذار.

ولگان گفت:

_تو بهار و داری تنهانیستی.

داد زدم:

_ولگان بهار با بامیخواه.

ولگان با چشمهای اشکی گفت:

_مراقب بهارم باش، سارا من مرده ام..

جیغ زدم:

_نه این امکان نداره، ولگان من زنده است.

دختران بی گناه
ولگان من زندست...

ژوبین به دکتر نگاه کرد!!

_ آقای دکتر تشخیص شما چیه.؟؟

دکتر عینکش را روی چشمهایش گذاشت:

_ بیمار خودش نمیخواه از حالت کما در بیاید،

وضعیت جنین هم وخیم شده است!!!

ژوبین کلافه پوفی کشید.

ژوبین به شهریار نگاه کرد:

_ شهریار؟ پولو گرفتی؟

شهریار گفت:

_ همه چی امان دست، فقط انتقال سارا مونده.

ژوبین رو به دکتر گفت:

_ گواهی ترخیص و امضا کنید.

دکتر برگه را امضا کرد،

گفت:

دختران بی گناه
_یک پزشک و یک پرستار بیماررو همراهی
میکنن، سفرخوشی روبراتون ارزومندم...

roman_mahsharmoradi@

پارت ۱۰۷

سفرخوشی روبراتون ارزومندم..

هوای بیماروی خاک ایران. فروداومد.

باامبولانس سارا را به خانه ای که از قبل

خریداری شده بود، بردن.

همگی روبروی هم نشستن،،

_روزی که رفتیم، گفتم هیچوقت،

به این جابر نمیگردم، ولی حالا برگشتم،

باهزاران درد تو سینه ام..

همه به شیدا که این حرف را میزد،

دختران بی گناه

نگاه کردن....

شهریار گفت:

_مامان الان وقت این حرفانیست.

ژاله روبه ژوبین گفت:

_کی مادر سارا رو میاری؟؟

ژوبین گفت:

_نمیدونم فعلاً همگی خسته‌ی راهیم..

ژیلا کتری را پراب کرد، گفت:

_نهارچی درست کنم...

روژا بالکنت گفت:

_ت،،ووو،،ه،ه،م!!

وقتی ژیلادید روژا نتوانست حرفش را بزند..

باغم به روژای نگاه کرد.

که بخاطر ضعیف بودن، خودکشی کرد.

و وقتی معده‌اش را شستشودادن.

دکتر تشخیص داد، که قرصها به

دختران بی گناه
رگهای عصبیش صدمه زدن.

به سختی راه میرفت، رگ پایش میگرفت،

لکنت زبان پیدا کرده بود،

گاهی از گرفتگی وسست شدن پای چپش،

جیغش. به هوا میرفت، !!!

وقتی خبر مرگ ولگان. راشنید،

بان حال خرابش ساعت ها زجه زد،

در اخر به زور آرامش بخش آرام شد..

شهریار روژا را بغل کرد.

گفت:

_ خودتواذیت نکن، درست میشه. همه چی..

ژوبین به طرف اتاق رفت،

ژیلا گفت:

_ ژوبین کجا؟

ژوبین از روی شانه اش. به پشت سرش

نگاه کرد،:

_ میرم پیش سارا..

شهریار گفت:

– ژوبین ولگان به نامه بهم داد، تا بدمش

به سارا که اتفافی برایش افتاد...

ژوبین چشمهایش را ریز کرد گفت:

– خوب بده به من.

شهریار یک تایی ابرویش را بالا داد گفت:

– داده به سارا.

ژوبین روبروی شهریار ایستاد گفت:

– نامه رو بده..

شهریار که ژوبین را میشناخت. میدانست

الان باز دیوانه بازی در میاورد..

به طرف اتاق رفت.

دقایقی بعد با پا کتی در دستش برگشت...

roman_mahsharmoradi@

پارت ۱۰۸

دقایقی بعد با پاکتی در دستش برگشت..

ژیلا دست رو ژا رو گرفت،

نگاه رو ژا میخپاکت. دردست شهریار بود...

ژوبین نامه را از دست شهریار گرفت!!

روژا بالکنت گفت:

_ب، خو، نش.

ژوبین به روژا نگاه کرد.

شهریار گفت:

_روژا این نامه برای. سارا است،

شاید حرفی به سارا یا بچش گفته، بهتره...

حرف شهریار تمام نشده بود.

دختران بی گناه
که ژوبین یقه اش را محکم توی دستهایش
گرفت،،

_ سارا و بچش ربطی به اون ندارن.!!!

شهریار یقه ی پیراهنش را از دست

ژوبین بیرون کشید، گفت:

_ عین بچه ها رفتار نکن.

ژوبین با قدمهای بلند به طرف

اتاق رفت،،،

و درش را باز کرد، وارد اتاق شد.

نگاهش به چهره ی مظلوم سارا افتاد..

نزدیک تخت شد، دست روی برآمدگی

شکم سارا گذاشت:

_ این بچه قرار بود، بچه ی من باشه،

سارا چطور اجازه دادم،

زن اون ادم بشی.

چرا نکشتمشون، لج کردم باهات.

تو ام منو نخواستی، به من تکیه نکردی.

توبه ولگان تکیه کردی.

دختران بی گناه
پوزخند میزنم،، سرموروی سینه اش گذاشتم.
ولگان بهتر از من مراقبت بود...

نامه روزی بالشت گذاشتم.

کنار سارا دراز کشیدم، چقدر دل تنگ
این دختر بودم، و خودم موبه خرید زده
بودم...

.....

زنگ در به صدا درآمد. حمیده قلبش محکم
به قفسه ی سینه اش میگوید.
چادرش را سرش انداخت.
به طرف در دوید.
نمیدانست چرا این همه شاد است و مشتاق..

علی گفت:

_من درو باز میکنم عمه.

حمیده بی توجه به حرف علی نزدیک
در شد، در را باز کرد..

با دیدن قامت ژوبین اشکش جاری شد.

دختران بی گناه
وژوبین را در اغوش گرفت:

— پسرم امید دادی بهم و رفتی،

ماههاست، منتظر خبرم. چشمهایم به در

خشک شد. کجاموندی.

ژوبین به چشمهای بی تاب این زن نگاه کرد..

— او دم ببرمت پیش. سارا...!!

.....

ولگان من باهات میام،،

ولگان سرشو خم کرد بالبخند گفت:

— سارا بهار و ببین.

به دختر موفرفری و چشم درشت پشت

سرم نگاه کردم.

باخنده به طرف دختر بچه دویدم.

— بهارم، بهارم.

ولگان باز و موکشید...

چشمای خوش رنگش میدرخشید.

دختران بی گناه
پیشانیم را بوسید.

با خم گفتم:

_ولگان کی میریم خونه‌ی ساحلیمون؟؟؟

من اون خونه رو دوس دارم،،

ولگان ناراحت نگاهم کرد.

اشک در چشمهایش حلقه کرد.

ناخواسته منم بغض کردم.

گفتم:

_ولگان دلم برات تنگ شده.

قطره‌ای از اشک ولگان روی صورتم چکید.

_خونمون خراب شده.

باغم گفتم:

_نه خراب نشده.

ولگان اشکشو پس زد گفت:

_سارا برو، برو. بهار منتظرته،،

بهار داشت به طرف دریا که کنار خونمون

بود. میرفت.

دختران بی گناه
گفتم:

_ولگان بهارمیره تو اب..

ولگان به طرف بهار هولم داد گفت:

_سارا نذار بهار بره تو اب.

سارا مراقب بهار باش.

به طرف دخترم دویدم، پاهاش تو اب

بود. محکم بغلش کردم،

بوسیدمش گفتم:

_آ دختر من کجا میره.

ولگان،

متعجب به جای خالی ولگان نگاه کردم.

به خونمون نگاه کردم.

جزیه خرابه چیزی نبود.

داد زدم:

_ولگان، ولگان. ولگان.....

چشمهامو باز کردم.

سرم گیج میرفت، چشمامو بستمو

باز کردم،

دختران بی گناه
اینجا کجاست،

دستگاه اکسیژنوارزوی دهانم برداشتم.

سرم به دستم وصل بود.

ترسیده دستم روی شکمم گذاشتم.

برامدگی شکمم هنوز بود.

نفسی از سراسر اسودگی کشیدم.

ولگانو صدا کردم.

از روی تخت بلند شدم.

اخ کمرم درد میکرد.

سرمو برداشتم، به طرف در راه افتادم.

من چم شده..

حتما. باز فشارم افتاده..!!

بدنم حس کوفتگی داشت. پاهایم

بی حس بود

roman_mahsharmoradi@

دختران بی گناه

پارت ۱۰۹

پاهایم بی حس شده بود.

در را باز کردم، یک راهرو بود.

صدامی آمد.

اینجا کجاست،

صدای شهریار را شناختم.

به لباسم نگاه کردم.

یک شلوار و پیراهن گشادابی کمرنگ تنم

بود.

وارد حال شدم.

عمه ژاله اشک میریخت و زن چادری.

نیز اشکهایش جاری بود..

زنعموشیدا و شهریار ژوبین و دخترا

نشسته بودن و نگاه میکردن.

با صدای ارومی گفتم:

_عمه!!!

دختران بی گناه
همه ی نگاهها به طرفم برگشت.

زن چادری زود ایستاد.

نگاهم در نگاهش قفل شد..!

ژیلا جیغ ارومی کشید و دستشو

جلوی دهنش گذاشت.

زن چادری با قدم های بلند

خودش را به من رساند..

اشکهایش چون مرواید میچکید..

زیر چشمهایش کمی چروک داشت.

دستش روی گونه ام گذاشت:

_ سالها نداشتمت، شبوروزم با گریه گذشت،

روزهای پیش وقتی دیدمت،

انهمم غرق در خواب. سارای مامان،

ار خدا خواستم چونموبگیره، ولی

تواونطوری غرق خواب نباشی..

چقدر این زن مهربون بود.

فقط نگاه کردم...

بغلم کرد..

دختران بی گناه
ناخواسته گفتم:

مامان؟؟

_جان مامان

حرفی نزدم، خالی از هر حسی بودم.

مغزم کار نمی کرد.

_عمه اجازه بده معاینه اش کنم بعد..

به مرد جوانی که این حرف را زد نگاه کردم..

دستم را به چادر مادرم گره زدم تا نیفتم.

مردی که کنار مادرم بود.

زود بازویم را گرفت.

و روی مبل نشاند. اشکهای مادرم همش

میریخت و همه بالای سرم ایستاده بودن.

_بعد معاینه ها.

رو به مادرم گفتم:

_حالش کاملاً خوبه..

دختران بی گناه
مادرچه واژه‌ی غریبست.

بی حس به مادرم نگاه کردم. انگار سردی

نگاهم. رافهمید.

به ژوبین نگاه کردم.

مثل همیشه مغرورانه نگاه می‌کرد..

نگاهم را در جمع چرخاندم.

چقدر این آدم‌ها برایم غریب.

نفس عمیقی کشیدم. دستم روی شکمم

کشیدم.

دل نمی‌خواست یادم بیارم، چه اتفاقات

شومی افتاده.

با بغض گفتم:

_ولگان کجاست؟؟؟

roman_mahsharmoradi@

با بغض گفتم:

ولگان کجاست؟؟؟

نگاهموبه چهره‌ی همه افراد دوختم.

همه بودن.

روژا، ژیللا، عمه، زنعمو، شهریار، ژوبین،

مادرم. بیتفاوت نگاه از چشمهای اشکی

مادرم گرفتم....

روژا از روی مبل شد.

به طرفم آمد.

جلوی پایم روی زمین نشست..

سرش راروی پایم گذاشت،

_سارامن، ا، شتب، ا..

دختران بی گناه
زنعموزودازروی مبل بلند شد.

به طرفم آمد.

خم شد، بازوی روزا رو گرفت،

روژا باخشم بازویش را از دست مادرش کشید..

ازروی مبل بلند شدم.

نگاهموبه پایین دوختم. نگاه اشک الود.

روژا، حرفهایش را به یادم آورد...

_ لعنتی خیلی خوشتیپه،

منظورش ولگان بود،

من دلم تنهایی میخواست، برای بغض

سنگین گلویم.

_ ولگان کجاست، روزا؟؟؟

اشکهای روزا شدت گرفت،!!

دختران بی گناه
با بغض به مادرم نگاه کردم.. سالها دلتنگ
این زن بودم. حالا چرا در اغوش نمیگیرمش..

چرا احساس غریبی میکنم.

دخترم تکان ارومی خورد.

اخ ارومی گفتم،

ژوبین نگران به طرفم آمد.

_سارا چیشد؟؟

نگاهم چشمهایش را کاوید.

قدمهای اروم مرا به طرف اتاق برداشتم.

همه در سکوت نگاهم میکردن..

وارد اتاق شدم.. دستموبه دیوار تکیه

دادم تا نیفتم..

سرخوردم روی زمین نشستم...

دختران بی گناه
چیشد، خدایا، پدرم کجاست. شوهرم کجاست.
من کجام. چرا حس غریبی میکنم.
طولی نکشید.

در اتاق باز شد.
مادرم با سینی که دستش بود، وارد
اتاق شد.
بوی غذا که به دماغ خورد.
گر سنگیم تحریک شد. اب دهانم را
قورت دادم..
بدون هیچ حرف سینی را کف زمین
گذاشت.
نگاهم به سوپ داخل کاسه‌ی چینی
افتاد.
کنارم نشست.
لبش روی موهایم نشست.
بارها و بارها موهایم را بوکشید.
اشکهایش که داشت موهایم را خیس
میکرد را فهمیدم.

دختران بی گناه
بالبخند زمزمه کرد.

— یوسف گمگشته بازاید، به کنعان غم مخور

باز سکوت کردم.

قاشق را پیراز سوپ کرد.

وجلوی دهانم گرفت، هم اشک میریخت،

هم لبخند میزد..

دهانم را باز کردم، و سوپ را بلعیدم.

مزه‌ی دهانم ترش مانند بود.

قاشقی دیگر خوردم...

لبهایم را از هم باز کردم:

— و رال سیلی زد، بهم.

— اینقدر گرسنه نگهت میدارم، تا اون توله‌ات

بمیره..

ولگان گفت:

دختران بی گناه
_مراقب بهارم باش..

عدنان سیلی زد تو گوشم!!!
ولگان برادر شو کشت.

دستموبه پیشانیم که زخمش هنوز هم بود.
کشیدم.

_عدنان زده!!

مادرم دیگر لبخند نمی زد.
و چشمهایش پراز غم بود..
سرمو کج کردم. دستم رانشان مادرم
دادم، گفتم:

_بابام سرشوروی این دستم گذاشته مرد!!

دختران بی گناه
باباری از غمها و دردها.
چشمهایم پراز اشک شد..

مادرم گفت:

_غذاتو بخور، خیلی ضعیف شدی.

اب میوه‌ی داخل لیوان را

به طرفم گرفت. باخشم لیوان را

از دستش گرفتم.

و به طرف دیوار پرت کردم.

ولی چون انرژی نداشتم.

لیوان به دیوار خورد، ولی نشکست.

از روی زمین بلند شدم. زیر دلم تیر کشید..

_آی

مادرم ترسیده گفت:

_دخترم چی شد.؟

نالیدم:

_زیر دلم تیر میکشه!!

دختران بی گناه

صدای مادرم بلند شد:

_علی؟ علی؟

بازویم را گرفت، و روی تخت مرا خواباند.

چشمهایم را بستم.

دستی روی شکمم نشست.

چشمهایم را باز کردم. نگاهم به مردی

افتاد که مادرم را عمه خطاب کرده بود...

دستگاه کوچکی روی شکمم قرار گرفت،

صدای قلب دخترم در فضا پیچید.

علی کنار تخت نشست،

پیراهنم را مادرم پایین انداخت..

روبه مادرم گفت:

_عمه بهش. غذاهای مایع بدین تامعده اش

دختران بی گناه
عادت کنه. نوشیدنی زیاد باید مصرف کنه. مادرم باشه ای گفت.
نگاهش را به نگاهم دوخت:

_ شما باید مراقب سلامت خودتونو بچه
باشین..

به هیچ عنوان پیاده روی نکنید

.
ناراحت و عصبی نشین. این معجزست، که.
جنین سالمه.

بیشتر استراحت کنید...

از روی تخت بلند شد و به طرف در رفت...

لبهای خشکم را با لبم تر کردم.

شوک بدی به من وارد شده بود.

تحمل تمام شده بود.

طاقتم طاق شده بود، دلم میخواست

فریاد بزنم.

شهریار در چارچوب در ایستاد،

دختران بی گناه
دستموبه طرفش دراز کردم:

_شهریاربیا.

شهریار نزدیک تخت آمد.

مادرم بیرون رفت،

_ولگان چیشد.

پرده‌ای از اشک دیده‌ی شهریار را تار

کرد..

_سارا ولگان مرده!!!!

وارفتم، سرم را به تاج تخت تکیه دادم..

roman_mahsharmoradi@

پارت ۱۱۱

دختران بی گناه
_سارا ولگان مرده!!!

وارفتم سرم را به تاج تخت تکیه دادم...

_اینجا کجاست؟

_ما ایرانیم.

_چند روز از مرگ ولگان میگذره؟؟

_یک ماهه، تو کما بودی!!

دستم را جلوی صورتم گذاشتم،

_برو بیرون!!

شهریار برو بیرون..

دستم را از جلوی صورتم برداشتم..

این حق ولگان نبود.

بغضم گرفت، ولی نتوانستم گریه کنم.

دستم روی شکم کشیدم.

دختران بی گناه

_بابات گفت، مراقب بهارم باش،

دخترم بابای مارو ترک کرد.

اشکم روی گونه ام چکید.

نمیدانم چه مدت گذشته بود، که

مادرم باز با سینی غذا آمد.

نگاهم خیس و زجر کشیده ام را به صورت

مهربانش دوختم.

لبخند کم رنگی روی صورتش بود.

کنارم نشست. سرم را به سینه اش تکیه داد.

_مامان من خیلی عذاب کشیدم،

مامان تو کجا بودی،؟ مامان خیلی از ارم

دادن،!

سرمواز روی سینه اش برداشتم.

در گلویم احساس سوزش میکردم.

دختران بی گناه
دست مادرم را روی شکمم گذاشتم.

_مامان بابای دخترمو کشتن،
ولگان تنها حامی من بود، شوهرم بود..

هق هقم اوج گرفت.

مادرم بغلم کرد، صدای پربغضش بلند شد.
_بمیرم سارای مامان. دخترمورنجوندن.

باگریه شروع به بوسیدن مادرم کردم.

.....

شکمم خیلی برآمده و بزرگ شده بود.

شال ابی رنگی که سرم بود. را کمی

شل تر کردم.

نفس عمیقی کشیدم. بارها و بار.

مادرم پرده را کشید. گفت:

_سارا سه ماهه پیش وقتی ژوبین اومد،

دنبالمو گفت، میبرمت پیش سارا،

اومدم پیشت ولی تو در خواب عمیقی

فرورفته بودی،

دختران بی گناه
خم شد پیشانیم را بوسید.

_خدا رو هزاران مرتبه شکر هم دخترم

هم نوه ام سالمه.

دخترم تکان ارامی خورد.

بالبخند گفتم:

_مامان بهار تکون خورد!

مادرم دستش را روی شکم برآمده ام کشید.

_ولگان همش میگفت، کی میتونم دخترم

بغل کنم.

چشمهایم را با اشکی که داشت احاطه میکرد.

به عکس ولگان دوختم، تنها عکسی که داشتم.

_مامان دلم بر اش تنگ شده،

من حتی نتونستم برای آخرین بار ببینمش،

با بامو و ولگان هر دو با هم رفتن.

مادرم دستمال کاغذی را روی گونه ام کشید.

گفت:

_سارا عمر دست خداست،

نالیدم:

دختران بی گناه
_ولگان،

بغضم مانع حرف زدند شد.

از وقتی که از کما در امدم. روز و شبم بایادو

خاطرات ولگان میگذرد، نمیتوانم

هیچکاری بکنم. ۲۴ ساعته روی تخت خوابم

هستم، بهارم بزرگتر شده.

میترسم از حقیقتی که با بدنیا آمدن بهار

فاش میشود میترسم!!!

roman_mahsharmoradi@

پارت ۱۱۲

میترسم از حقیقتی که با بدنیا آمدن

بهار فاش میشود، میترسم!!!

دختران بی گناه
مادرم با تحکم گفت:

_بسه سارا کمتر خودتوز جرده؟؟

الاناست، مهمونابیان، من برم یه سر
به غذاها بزنم..

تقهای به در خورد، علی سرکی

داخل اتاق کشید.

بالبخند پهنی گفت:

_صاحبخونه.

اشکهایم را پاک کردم. مادرم گفت:

_جان؟

علی گفت:

_جانت بی بلا عمه خانم، اقا جون میگه.

بیایه سر بالا.

مادرم گفت:

_چیزی شده؟!

علی گفت:

_نه عمه جون، فقط گفت، بگو عمه ات بیاد بالا.

دختران بی گناه

مادرم به طرف دررفت.

علی به طرف پنجره رفت، بازش کرد.

— چه هوای خوبی.

سرم را به تاج تخت تکیه دادم.

—اره فصل بهار هدیگه.

علی با شنیدن صدایم به من نگاه کرد.

—چه عجب ما صدای شمارو هم شنیدیم،

مگه نگفتم ناراحتی برات سمه، بفکر خودت

نیستی بفکر دخترت باش.

با بغض گفتم:

—خیلی سخته تحمل این زندگی، اگه دخترم

نبود، منم نبودم.

علی کنار تخت نشست.

—تو دخترتو داری مادرت هست،

دختران بی گناه
منو اقا جون هستيم، اينقدر نااميد نباش.

نفس عمیقی کشيدم.

علی گفت:

_از گذشته ات دل بکن.

_نمیتونم.

_دختر عمه میتونی به من اعتماد کنی،

سینه ام از این همه غصه به تنگ امد.

گفتم:

_من نامزد ژوبین بودم!

تعجب در چشمان علی موج میزد.

_بابام ورشکست شد، شریکش ازم خواست،

زن پسرش بشم، تا به بابام کمک کنه،

نمیخواستم، از ژوبین جدا شم، ولی بابام

از ناراحتی سخته کرد،

دختران بی گناه
تصور نبود پدرم مجبورم کرد، تسلیم
شریک پدرم بشم، اون شریک نبود،
بلکه با تلاق مرگ بود.، هر طور
میخواست، ماروازار میداد،
علیه پدرم مدارک زیادی داشت،
خواستم تن به خواسته‌ی عدنان بدم،
ولی پسر بزرگش، ولگان دستمو گرفت،
گفت با من ازدواج کن، سوری بعد طلاق میدم.
برو پیش نامزدت.

اشکهایم و بغضم مانع حرفم شد.

علی گفت:

_اروم باش، دختر عمه.

_باهاش ازدواج کردم، ولی

علی گفت:

_عاشقش شدی؟

— ژوبین بهم پشت کرد، منواز خودش راند.

علی متعجب به در اتاق نگاه کرد.

منم نگاهش را دنبال کردم،

ژوبین در چارچوب در ایستاده بود.

وارد اتاق شد.

سردوبی احساس نگاهم کرد.

علی از جایش بلند شد،

— من فعلا برم؟

ژوبین با اخم به علی نگاه کرد.

علی از اتاقم رفت بیرون،

ژوبین با قدمهای آرام به طرفم آمد.

یک ماه است ندیدمش.

از مادرم شنیدم. با کمک دایی حمید،

کار پیدا کردن.

دختران بی گناه
سرم را پایین انداختم.

روی تخت نشست، دستش را روی دستم

گذاشت:

_من به تو پشت نکردم،

این تو بودی رفتی از ولگان حامله شدی،..

نگاه پراز خشمم را حواله اش کردم.

شمرده شمرده گفتم:

_زمانی با ولگان

roman_mahsharmoradi@

پارت ۱۱۳

شمرده شمرده گفتم:

_زمانی با ولگان یکی شدم که،

دختران بی گناه
بادادگفت:

_خفه شو!

عین روانی هاشد و با چشم های پراز خون
نگاهم کرد.

اخم کرده گفتم:

_خودت خفه شو، به چه حقی با من اینطوری
حرف میزنی؟ کی هستی که صداتو برام
بلند میکنی.؟

دستمواز دستش بیرون کشیدم.

_دیگه ام به من دست نزن، چون نسبتی
باهم نداریم.

رگای پیشانیاش از خشم زده بود بیرون.

_زمانی منواز دست دادی، که به من گفتم
هرزه، درست فردای همون روز باهاش یکی

شدم!!!!

دختران بی گناه
ژوبین نگاه از من گرفت.

سربه زیر شده گفت:

_دوست دارم سارا!!!!

پوزخند روی لبم نشست،

_دوست داشتنتون نمیخوام، برای من

تموم شدی ژوبین،

_دروغ میگی توام منو دوست داری.؟؟

_اگه دوست داشتم، بچه‌ی ولگان الان

شکم نبود!

.از روی تخت بلند شد،

_نمیتونم ازت بگذرم سارا؟

میان انهمه درد، لبخند زده گفتم:

_تو خیلی وقت پیش از من گذشتی.

دستش روی صورتم گذاشت.

دختران بی گناه
_ با حرفات نابودم نکن، سارا بهم یه فرصت
بده، بذار جبران کنم؟؟؟

نگاهم به چشمهای قهوه‌ای تیره‌اش بود.

_ دستتو بردار، به من دست نزن،
لطفاً تنهام بذار ژوبین، کم ازارم بده، کم اذیتم
کن.

با بغض ادامه دادم:

_ دیگه نمی‌کشم خستم، راحتم بذار،
بودنت عذابم میده، برو ژوبین برو!!!

نگاه ازش گرفتم، تارفتنش رانبینم.

نفسهایم به شمار افتاد، زیر دلم تیر کشید.

نفس عمیقی کشیدم.

دردم بیشتر شد، دخترم بی تابانه لگد میزد.

خواستم کمی جابه جاشوم که،

خیسی که لای پام حس کردم، می‌خکوبم

دختران بی گناه
کرد، شلوارم خیس بود، کیسه‌ی ابرم پاره شده
بود..

دستم و پشت کمرم گذاشتم.
دردش امانم را بریده بود. بچه به شکمم و

پایین تنم فشار می‌آورد.
نفس کشیدن برایم سخت بود.

جیغ ارومی کشیدم.

ژوبین در چارچوب در ایستاد،

ترسیده گفت:

چیشدی سارا؟؟

باناله و درد گفتم:

_بچه داره میاد.

متعجب تر گفتم:

کجا میاد؟؟

داد زدم:

مامان و علی کجاست؟؟

دختران بی گناه

ژوبین خودش را به من رساند،

گوشی همراهش را در آورد، از درد به لحاف

تخت چنگ زدم،

_زندایی سارا حالش بد شده!!

گوشی را قطع کرده. گفت:

_سارا؟

چشم‌هایم را از درد بستم،

جیغ‌هایم شروع شد، بی توجه به ژوبین

جیغ می‌زدم. بچه داشت بدنیا می‌آمد.

حس می‌کردم لگنم شکسته، و با هر نفس کشیدنم.

تمام استخوان‌هایم تیر می‌کشید.

از درد حس ضعف داشتم، مادرم و علی

بانگرانی بالای سرم ایستادن. علی گفت:

_باید زود برسونیمش بیمارستان،

خم شد تا بغلم کند که، ژوبین

زودتر دست زیر پاهایم انداخت و بلندم کرد.

_علی تو ماشینوبیار،

دختران بی گناه

سرموبه سینه‌ی ژوبین تکیه دادم،

مادرم کیف لوازم دخترم که از قبیل لباس و

پوشک و غیره بود، برداشت،

حال مادرم بدتر از من بود.

با جیغی که کشیدم، ژوبین پیشانیم را بوسید.

قدمهایش را به طرف حیات تند کرد.

_اروم باش سارا اروم باش.

منو تو ماشین گذاشت و کنارم نشست،

مادرم جلو نشست و علی حرکت کرد.

جیغ دیگری ای کشیدم.

ژوبین عرق پیشانیم را پاک کرده،

با صدای بلند گفت:

_تندتر برو.

علی نگاهی از آینه به ژوبین کرد.

سرعتش را بیشتر کرد.

دختران بی گناه
ژوبین سرم را بغل کرد، دستش را روی شکمم
گذاشت، دردم آرامتر شده بود.

مادر شدن چقدر سخت بود، مادرم هم
موقع بدنیا آمدن من چنین دردی کشیده بود.
از درد کمرم و استخوان‌هایم. جانم به تنگ
آمد، تحمل نداشتم،

جیغ زدم:

_خدا یا جونم بگیر، ولی این درد تموم شه!!

roman_mahsharmoradi@

پارت ۱۱۴

جیغ زدم:

_خدا یا جونم بگیر، ولی این درد تموم بشه!!

دختران بی گناه
مادرم به عقب نگاه کرد گفت:

_دختر زبون تو گاز بگیر،

علی گفت:

_دختر عمه تحمل کن، دختر کوچولوت

عجله داره، برای او مدن پیشته؛

نالیدم:

_نه ماهش کامل نشده، علی اتفاقی نیفته

براش.؟؟؟

علی نگران از اینه نگاهم کرد:

_انشالا مشکلی پیش نمیاد، فقط اروم باش.

از درد سرمو به سینه‌ی ژوبین فشردم،

به بازویش چنگ زدم، تمام بدنم سست شده بود.

طولی نکشید، از حال رفتم،

.....

دختران بی گناه

علی ژوبین را صدا کرد:

– ژوبین سارا چرا ساکت شد؟؟؟!

ژوبین سارا را صدا کرد ولی سارا جوابی نداد!!

ژوبین سر سارا از سینه اش جدا کرد،

سارا از حال رفته بود:

– چشمهاشو بسته، علی چپشده؟؟؟

– از حال رفته!

علی با سرعت بیشتری رانندگی میکرد.

طولی نکشید، به بیمارستان رسیدن،

ژوبین سارا را بغل کرد، روی برانکار گذاشت،

دختران بی گناه
علی زود به همکارانش گفت، اتاق عمل را
آماده کنند. سارا را به طرف اتاق عمل بردند خودش نیز وارد اتاق عمل شد.

ژوبین موهایی که روی پیشانی‌اش ریخته بود

را با خشم کنار زد،

حمیده به ژوبین که خشمگین به در اتاق

عمل خیره شده بود، نگاه کرد،

همان طور که زیر لب دعا می‌خواند، به رفتار و

حرکات ژوبین چشم داشت،

به پیشانی ژوبین خیره شد، همانند پیشانی

سارا جای بخیه داشت،

با صدای پراز در ژوبین گفت:

این عمل کی تموم میشه،؟؟

ژاله و ژیلانگران و هراسان خودشان را به

حمیده و ژوبین رساندن،

دختران بی گناه

ژیلاگفت:

_کی بردنش، اتاق عمل؟؟

حمیدهگفت: تازه بردنش.

ژاله حمیده را در اغوش کشیده، گفت:

_خواهر انشالا هر دو تا شون صحیح و سالم،

از این اتاق بیان بیرون.

حمیده اشک گوشه ی چشمش را با چادرش پاک، کرد.

ژیلاگفت:

_۸ ماه بچه تموم شده، پس نگرانی نداره.

علی از اتاق عمل بیرون آمد،

روبه ژوبین گفت:

_میخوای پیش سارا باشی؟

ژوبین به طرف اتاق عمل رفت،

دختران بی گناه
حمیده مات و مبهوت به رفتن ژوبین نگاه کرد.
ژاله گفت:

_سارا نامزد ژوبین بود!!!

حمیده با چشمهای گشاد شده گفت:

_چی؟؟

ژوبین بالای سر سارا ایستاد.

سارا چشمهایش باز بود، و به راحتی ترس

را میشد در چشمانش دید،

ژوبین دستش را به پیشانی سارا کشید.

سارا به ژوبین نگاه کرد،

با بغض گفت:

_ژوبین؟

_ژوبین بالبخند روی لبش که کمتر روی لبش

دیده میشد،

دختران بی گناه

گفت:

_جانم.

_ژوبین اگه من طوریم شد، قول بده مراقب

مادر و دخترم باشی!!

ژوبین دست سارا رو گرفت، گفت:

_تو چیزیت نمیشه،

دران حین صدای گریه‌ی نوزاد در اتاق پیچید.

سارا با گریه‌ای که صورتش را خیس کرده بود.

گفت:

_بهار، بهارم.

ژوبین به بچه نگاه کرد، بچه ضعیف و قرمز بود..

ژوبین با دیدن چشمهای بسته‌ی سارا

گفت:

_علی

علی گفت:

دختران بی گناه
_بیهوش شد.

ژوبین سرش را خم کرد، و بوسه‌ی روی
پیشانی سارا گذاشت،
پرستار بچه را به طرف ژوبین گرفت،

roman_mahsharmoradi@

پارت ۱۱۵

پرستار بچه را به طرف ژوبین گرفت،
ژوبین متعجب به پرستار، و دختر بچه نگاه
کرد،

پرستار را لبخند گفت:

_شیرینی ما یادتون نره، اینم از دختر

دختران بی گناه
خوشگلتون!!

ژوبین ابروهایش از تعجب بالا پرید!!

دست‌هایش را به طرف بچه دراز کرد،

با بغل کردنش، حس کرد قلبش از جا کنده شد.

این دختر، بچه‌ی ولگان بود.

ژوبین بچه را به طرف علی گرفت،

پرستار بچه را از ژوبین گرفت،

بچه‌گریه می‌کرد، ژوبین آخرین نگاهش را

هم به سارا انداخت،

از اتاق عمل خارج شد.

ژاله گفت:

_سارا و دخترش خوبن؟

ژوبین نگاهی گذرا به جمع کرده، از کنارشان

گذشت،

دختران بی گناه
ساعت‌هایی دلیل در خیابان‌ها رانندگی کرد.

.....

درد غیر قابل تحملی را در شکم حس می‌کردم.

دکتر گفته بود نمی‌توانم زایمان طبیعی

داشته باشم،

برای اینکه دخترم سقط نشود، دهانه ی

رحم را بسته بودن. و بخیه زده بودن.

صدای همه را میشنیدم.

ولی نمی‌خواستم، چشم‌هایم را باز کنم.

شهریار گفت:

– پس کی بیدار میشه؟

مادرم گفت:

– بچم خیلی درد کشید، هر چه قدر بخوابه،

براش بهتره.

دختران بی گناه
صدای علی اومد:

_سلام به همگی،

شهریار گفت:

_سلام همه به تو.

علی گفت:

_این تنبل خانوم هنوز خوابه؟

مادرم گفت:

_اره.

_عمه بیدارش کنید، باید به بچه شیر بده.

بغض راه گلویم را بست،

بچه، دختر من، دختری که ولگان تا آخرین

لحظه‌ی زندگیش نگرانش بود،

اما حالا چی؟؟؟

دختران بی گناه

گریه ام را نتوانستم کنترل کنم،

گویاروژا اشکم را دید که گفت:

تو خواب گریه میکنه،؟

سکوت عجیبی در اتاق ایجاد شد،

لب زدم:

خواب نیستم، بیدارم.

چشما موباز کردم،

بگین دختر موبیارن

تک به تک همشون صورت موبوسیدن،

ژیلا کمم کن، بشینم.

ژیلا کمی تخت را بالا برد،

پوست شکم که بخیه داشت،

حس کردم سفت شد، و همه بدنم از درد منقبض

شد، و بخیه ها مثل تیر شدن و شکم را از ردن.

دختران بی گناه
نالیدم:

_ایبی ژیلایسه، اخ.

صدای پراز حرصش بلند شد:

_حواستو جمع کن، ژیلا،!؟!

نگاه خسته و درد کشیده ام را به دستش

دو ختم، خرگوش بزرگ قرمز، و دسته گل

بزرگ دیگر در دستش،

roman_mahsharmoradi@

پارت ۱۱۶

صدای پراز حرصش بلند شد:

_حواستو جمع کن، ژیلا،!؟!

دختران بی گناه
نگاه خسته و درد کشیده ام را به دستش
دو ختم، خرگوش بزرگ قرمز و دسته گل
بزرگ دیگر در دستش،

کنار تخته ایستاد،
گل و خرگوش را کناری گذاشت:
_ خوبی؟؟

فقط نگاهش کردم. سرش را پایین انداخت.
پرستار دخترم را آورد، همه با دیدن دخترم.
شروع به قربون صدقه اش رفتن کردن..
لبخندی روی لبم نشست،
خیلی کوچولو بود، برای اولین بار
اشکای که از چشمهایم میریخت، اشک شوق
بود.

دستامو به طرفش دراز کردم:

_ دخترم بدین به من.

دختران بی گناه
پرستار دخترم را در اغوشم گذاشت،
از خوش حالی میخواستم فریاد بزنم.
حس مادر شدنم، مادر بهار بودن، حال بدم
را خوب میکرد،
دخترم شروع به گریه کردن کرد.
باشنیدن صدای گریه اش قلبم تیر کشید.
میخواستم، بمیرم ولی دخترم گریه نکند.
پرستار گفت:

_بهش شیر بده.

بلد نبودم چگونه به دخترم شیر بدهم،
مادرم را با بخند دستش را به طرف پیراهن
تنم دراز کرد،

roman_mahsharmoradi@

پارت ۱۱۷

دختران بی گناه

بلد نبودم چگونه به دخترم شیر بدهم،
مادرم بالبخند دستش را به طرف پیراهن
تنم دراز کرد،
خجالت زده به جمع نگاه کردم،

علی فهمید که خجالت میکشم پیش آنها
به دخترم شیر بدهم،
گفت:

_ اقایون چطوره ما بریم، تا سارا
به دخترش شیر بده؟

شهریارو علی به طرف در رفتن،
ولی ژوبین،
جلوی پنجره ایستاد، به بیرون خیره شد.

دل‌لرزید، ژوبین شکسته تر شده بود.

دختران بی گناه
نگاهم را به چشمهای مادرم دوختم،

زمزمه کرد:

_ شیربده، به دخترت.

دخترم با دهان کوچکش شروع به مکیدن،

سینه ام کرد،

احساس دردمی کردم،

کمی که شیر خورد، خوابش گرفت.

پرستار خم شد، تا دخترم را از غوشم بکشد،

دخترم را بخودم چسباندم.

پرستار بالبخند گفت:

_ دخترتون یک ماهش کمه، باید توشیشه

باشه، تارششش کامل بشه،

دخترم را به دستهای پرستار سپردم،

پرستار دخترم را برد، ژوبین و ژایلا، داشتن

حرف میزدن.

روژاروی صندلی نشسته بود.

دختران بی گناه
خسته بودم، دردم داشتم،

دلم میخواست اتاق را خلوت کنن تا بخوابم.

عمه ژاله اب انبه را داخل لیوان ریخته، به
طرفم گرفت.

صورت مرا به طرف دیگر چرخانده گفتم:

_ نمیخوام عمه!

ژوبین روی تخت، درست کنار پایم نشست،
عمه ژاله لیوان را روی میز گذاشت، گفت:

_ حمیده خواهر، بریم برایش غذا آماده کنیم؟

ژوبین گفت:

_ وقتی درد داره، نمیتونه چیزی بخوره!!

سربه زیر شدم،

اروم گفتم:

دختران بی گناه
_ مامان تخت و خوابون.

مادرم تخت را خواباند، اخ ارومی گفتم،

ژوبین عصبی به موهایش چنگ زد،

این بشر حال نرمالی نداشت، و دیوانه‌ای

بیش نیس!!

از کنار تخت بلند شد، عصبی در اتاق قدم زد،

با صدای خیلی بلند گفت:

_ همتون برید بیرون!!

ژیلانگفت:

_ ژوبین؟

ژوبین گفت:

_ برید بیرون!!

انگار همگی تحت امر ژوبین بودن،

جز ژوبین کسی در اتاق نماند،

دوباره روی تخت نشست،

دختران بی گناه

روی صورت‌م خم شد، پیشانیش را به

پیشانیم تکیه داد،

اشک چشم‌هایش روی صورت‌م چکید.

_دردنکش سارا، توبه اندازه‌ی کافی

بخاطر منه بیشترف درد کشیدی

درد کشیدن، تونا بودم می‌کنه،

من باعث همه‌ی اینام،

دستم روی سینه‌اش گذاشتم، به عقب

هولش دادم،

گفتم:

_یکم برای گفتن، این حرف‌ها دیره!!

_سارا، وقتی دخترتو دادن به من تا بغلش کنم،،،

roman_mahsharmoradi@

دختران بی گناه

پارت ۱۱۸

گفتم:

— یکم برای گفتن این حرفا دیره!!

— سارا وقتی دخترتو دادن به من تا بغلش کنم،

حس کردم انگار بچه‌ی منه!!

ابدهنم و قورت دادم،

سرمو به چپ و راست تکون داده گفتم:

— چی میگی تو؟؟

لحنم خشن و جدی بود،

ژوبین جا خورد،

— عصبی نشو، منظورم اینه دخترتو، دختر منم

هست، سارا این دختر با ما میخواد،.

دختران بی گناه

هولش دادم عقب.

شکمم بد جور درد میکرد.

شمرده شمرده گفتم:

_بهار با باداره، با باشم و لگانه!! این بحثم

همینجا تمومش کن..

ژوبین روی صندلی نشست، گفت:

_باشه، تمومش میکنم تو استراحت کن..

داشت به من دستور میداد، چشمهایم را

ریز کردم، گفتم:

_بیرون!

ژوبین سرشوبه سمت دیگر چرخاند گفت:

_نمیرم،!!

حوصله بحث نداشتم، ژوبین هم یه چیزیش

میشد.

دختران بی گناه

به خواب احتیاج داشتم،

پس چشمهایم را بستم، و طولی نکشید

خوابم گرفت،،،،،...

.

ساعت‌هایی دلیل رانندگی کردم،

برایم مهم نبود، این دختر بچه‌ی ولگان

است، من فقط سارا را می‌خواهم به هر قیمتی

شده بدستش می‌ارم،

.....

نمی‌تونستم درد و تحمل کنم، بد جور بخیه‌ها

سفت شده بودن، سوختی که به من وصل

کرده بودن هم باعث سوزش در پایین

تنم شده بود،

با صدای دورگه نالیدم:

_مامان؟؟

دختران بی گناه

روی چشمهایم را بوسید گفت:

_جان مامان؟

_مامان دردم دارم!! نمیتونم این دردو تحمل

کنم،!!.

دست مردانه‌ی ژوبین روی دستم نشست:

_الان دکتر میاد دخترم،.

در اتاق باز شد، خانومی همسن مادرم

وارد اتاق شد، به همراه یک پرستار.

دکتر بالای سرم ایستاد!!

roman_mahsharmoradi@

دختران بی گناه

پارت ۱۱۹

دکتر بالای سرم ایستاد،

پیراهن صورتی رنگ را از روی شکم کنار

زد.

متعجب نگاهش کردم.

انگار متعجب بودم را به چیز دیگری برداشت

کرد.

لبخندی زده گفت:

_دکتر محرمه، غریبه ام که نیست،

تعجب میکنی شوهرته!!!

ژوبین از اتاق رفت، بیرون،

دکتر بخیه هایم را معاینه کرد،

وسونت را خارج کرد، روبه مادرم گفت:

_هر روز باید بخیه هایش با.....

دختران بی گناه
شستشوبده، تا عفونت نکنه.

نالیدم:

– خیلی دردم دارم؟

دکتر گفت:

– این دردها عادیه، ولی برات مسکن

تزریق میکنم، تا کمی دردت اروم شه.

– کی این درد اتموم میشه، تحمل ندارم.

دکتر به مادرم نگاه کرد،

– خیلی لوس بارش آوردی،؟

چشمهای مادرم پراز اشک شده، به من نگاه کرد.

دختران بی گناه
لبخند زدم، تاگریه نکند.

_دختر موبیارین ببینم.

دکتر گفت:

_پرستار میاره، الان موقع شیردادنشه،

باید بیشتر مراقب بچه باشید، چون

ضعیفه،!

_دوران بارداری سختی داشتم، حتی

موندن دخترم یه معجزه است،

.

دکتر سری تکان داد، به پرستار گفت،

دختر موبیاره.

وازا تاق رفت بیرون.

چشمهایم را بستم، مادرم گفت:

_پاشو دخترم یه چیزی بخور،

ضعف میکنی اسارا،؟

دختران بی گناه
زمزمه کردم:

_ چرا گذشته‌ی لعنتیم از ذهنم

نمیره، چرا با او مدن دخترم

احساس تنهایی میکنم

مامان، من چیکار کنم!

چشمهایم را باز کردم، مادرم دستی روی موهای

پخش شده‌ام روی بالش کشید،

گفت:

_ چیه، چیکار کنی.

دستم روی قلبم گذاشتم:

_ مامان من عاشق ژوین بودم، ولی

بد جور قلبم وشکست،

من دوست داشتم مادر بچه‌ی ژوین بشم،

مامان، نمیدونی چیا کشیدم،

مامان تو نبود، ندیدی، من چه‌ها کشیدم.

دختران بی گناه
اشکهایم چکید.

مادر زود اشکهایم را پاک کرد گفت:

_گریه نکن، تو تازه زایمان کردی،

گریه برات خوب نیست!

_مامان نذار ژوبین نزدیک منو بهار بشه،

ژوبین باعث میشه، گذشته ی لعنتیم

برام تداعی بشه.

ژوبین باعث همه ی این اتفاقات!!!!

مادرم گفت:

_سارا گذشته رو فراموش کن،

تو الان باید بفکر دخترت باشی، نه چیز دیگه.

roman_mahsharmoradi@

دختران بی گناه

پارت ۱۲۰

_سارا گذشته رو فراموش کن،

تو الان باید بفکر دخترت باشی، نه چیز دیگه.

بغض و قورت دادم:

_اره بخاطر بهارم باید زندگی کنم.

پرستار دخترمو آورد، بادیدنش

دلما اب شد، رنگ پوستش قرمز بود.

مادرم کمی تخت را بلند کرد، پرستار دخترم

را داد بغلم.

شروع به بوسیدنش کردم.

بهار چشمهاشو کامل باز کرد، بادیدن رنگ

چشمهایش متعجب نگاهش کردم،

دختران بی گناه
رنگ چشمهایش ابی بود.

روی چشمش را بوسیدم، چشمهای بهار

منو یادولگان انداخت، هم رنگ چشمهای ولگان بود. هی میبوسیدمش.

دختر کوچولوم، خیلی ضعیف بود.

پیراهنم را بالا زدم تا شیر بد هم به بهار

سینه هایم،

اول شیر دادن ذوق ذوق میکرد،

بعد عادی میشد.

بهار به سختی شیر میخورد،

نمیتوانست با دهان کوچکش سینه ام

را بگیرد، با کمک مادرم بهش شیر دادم

وقتی سیر شد، خوابید،

فرشته ی کوچولومن.

مادرم بهار را به اغوش پرستار سپرد.

پرستار بهار را با خود برد.

علی یا الله گویان وارد اتاق شد،

دختران بی گناه
بعدش دایی حمید،

دایی تسبیح دردستش را چرخاند،

گفت:

_سلام ابجی، انشالانوه ات قدمش خیر باشه.

مادرم گفت:

_سلام خان داداش. انشالا که قدمش خیره.

من عاشق دایی حمید بودم.

پاک و بی ریا، خوش بحال من که همچین،

مردی دایی من است.

دیر دیدمشان، ولی حالا یک خانواده بزرگیم.

دایی حمید خم شد و پیشانیم را بوسید:

_خوبی دخترم

_خوبم دایی

علی شیرینی را روی میز گذاشت گفت:

_عمه، دختر عمه چیزی خورده؟؟

دختران بی گناه

مادرم گفت:

_نه والا هرچقد میگم، میگه اشتها ندارم

علی با اخم به من زل زد، سرم را پایین انداختم.

_عمه غذاشو بیارین میخوره.

گفتم:

_اشتها ندارم.

علی با تحکم گفت:

_باید بخوری!!

به مادرم نگاه کردم،

مادرم در حالی که به دایی حمید شیرینی

تعارف میکرد گفت:

_علی راست میگه.

دایی شیرینی را که در دستش بود،

دختران بی گناه
داخل دهانش گذاشت، گفت:

_دخترم تو الان ضعیفی باید غذا بخوری.
همان حین عمه ژاله و ژیلایا وارد اتاق شدن،

باز سلام و احوال پرسیشان شروع شد.
ژیلایا و عمه به طرفم آمدن. و حال مرا پرسیدن.

دایی حمید و علی، وقتی جمع را زنانه دیدن.
کار را بهانه کرده، بعد خدا حافظی رفتن،

عمه ژاله. ظرفی که با خود آورده بود را باز کرد.

بوی خوش سوپ، اشتهایم را قلقلک داد،

ژیلایا بررسی که دستش بود.

موهایم را شانه زد،

و تل قرمز رنگ را که پاپیون داشت روی موهایم

زد.

دختران بی گناه

و کمی رژ به لبهایم زد،

باخته گفت:

_حالا شدی یه مامان خوشگل.

مادرم قاشق پراز سوپ رو جلوی دهانم گرفت،

شهریار سرشوازلای در داخل اتاق کرد

سرکی کشید.

بعدش روزاوزنعموشید ابایه عالمه

بادکنک وارد اتاق شدن.

روی همه ی بادکنک نوشته بود،

بهار کوچولو خوش اومدی.

باخته نگاهشون میکردم، مامانم

لبخند داشت. همگی میخندیدیم. انگار آمدن

بهار. واقعاً بهار بود برای زندگی ما.

دختران بی گناه
همگی از زمستان سردوبی رحم گذر کردیم،
این گذر جان خیلی از عزیزانمان را گرفت،
ولی بالاخره تموم شد، بالاخره بهار او مد.
و این زمستان سردوبی رحم رفت،

شهریار همش مسخره بازی در میاورد.

ژیلا گفت:

پاشو برو بیرون.

شهریار بروی بالا انداخت، گفت:

بهم میرسیم ژیلای خانوم، پیش اینا

شیرمیشی؟؟

ژیلا خمی کرد گفت:

بابا ما بجهنم سارا تازه کرده، از بس

حرف زدی سرش رفت،.

شهریار به طرف ژیلارفت،

دختران بی گناه
مامان و عمه گرم صحبت بودن، روژا
کنار من نشستہ بود،
و نظارہ گربحث ژیلانو شهریار بودیم،

شہریار گفت:

– ژیلان کی حرف زد م، این تویی کہ
۲۴ ساعتہ فک میزنی،

بہ من نگاہ کرد گفت:

– جدید اتو خوابم حرف میزنہ،
ژیلان تیشرت شہریار و کشید:

– بیابرو بیرون؟

شہریار مر موزانہ بہ ژیلان نگاہ کرد،
بایہ خیز سر شو جلو آورد، ولپ ژیلارو
گاز گرفت،

ژیلان جیغ ارومی کشید.

مامانم گفت:

– چیشد دخترم

roman_mahsharmoradi@

پارت ۱۲۱

ژیلاجیغ ارومی کشید.

مامانم گفت:

— چیشد دخترم؟

ژیلابخند زورکی زد گفت:

— هیچی زندایی.

زنعمونگاهی به شهریار کرد، گفت:

— مادرمارومبیری، دیگه دیروفته سارا هم

استراحت کنه.

عمه ژاله بلند شد، گفت:

— حمیده ماهم بریم دیگه،

دستی روی سرم کشید گفت:

— توام بقیه ی سوپو بخور، بعدشم خوب

دختران بی گناه
استراحت کن.

سری تکان دادم، بعد رفتنشان سرم را روی
بالش گذاشتم، پرستار در حالیکه بهار را در اغوش داشت، وارد اتاق شد،
ژوبین هم پشت سرش،

دلم بحال ژوبین میسوختم، موهایش
بهم ریخته بود، خسته به نظر میرسید.

باید هم خسته میبود، از صبح بیمارستان
هست،

ژوبین هم به من خیره شد،

چشمهای قهوه‌ای تیره‌اش هزاران حرف
را به من میزد.

ما با عشق مون چه کردیم، نم‌اشک در چشم‌هایم
نشست. لبخند زده گفتم:

_مامان دختر مو بده به من.

ونگاه از ژوبین گرفتم، روی صندلی نشست،

راحت نبودم پیشش به دخترم شیر بدهم،

خجالت میکشیدم،

دختران بی گناه
انگار خودش فهمید، سرش را به صندلی تکیه
داد، چشم‌هایش را بست.

کمی بخیه‌هایم درد می‌کرد، به سختی
میتوانستم بشینم،
شیر دادن به بهار خیلی سخت بود.

ولی با کمک مادرم شیرش دادم، مادرم بهار
را که غرق خواب بود، خواست از بغلم بگیرد.

گفتم:

_ ماما نمیشه پیشم بمونه؟

پرستار گفت:

_ نه دختر تون یک ماهش کمه، باید تو

شیشه باشه.

بهار از من گرفت، با خود برد،

مادرم کمی سوپ به خوردم داد، به طرف

دختران بی گناه

ژوبین رفت،

صدایش کرد، تابیدار شده به خانه شان،

برود، ژوبین غرق خواب بود،

مادرم دستی روی موهای ژوبین کشید،

به طرفم آمد، تخت را درست کرد تا بخوابم،

به من نگاه کرد گفت:

_وقتی اولین بار دیدمش، حس کردم،

پدرته، ژوبین خیلی شبیه پدرت هست،

آمد خانه مان، از زندگیتان گفت، اینکه باتو

نامزد شده!!!

مسخ به مادرم نگاه کردم،

واو ادا مه داد،

به من گفت، چقد

تلاش کرده تا منو پیدا کنه و گفت

سری بعد باتو میاید

عکسهایت را نشانم داد، بزرگ شده بودی،

برگشت تا تورا بیاورد،

ولی نیامد، و من چشمهایم باز به درخشک شد.

دختران بی گناه

نشانی ازت نداشتم،

تابیایم و پیدایت کنم.

تو برگشتی ولی نامزدت رو بین دیگر نبود.

پس مادرم میدانست، و چیزی نمیگفت،

دستهایم را به طرف مادرم باز کردم،

خم شد و من بغلش کردم، و بارها و بار

گونه اش را بوسیدم،

مادرم با خنده گفت:

_بسه دختر.

_میخوام به اندازه ی تمام نبودن هات

بیوسمت، تا دلم اروم بگیره، نترسه

از دوباره نداشتنت.

مادرم گفت:

_دیگه تا همیشه پیشتم، دخترم.

دختران بی گناه

نگاهم کرد، نگاهش سوال داشت،

لب زدم:

_مجبور به ازدواج شدم، همین.

و چشمهایم را بستم،

roman_mahsharmoradi@

پارت ۱۲۲

_مجبور به ازدواج شدم، همین

و چشمهایم را بستم، باید استراحت

کنم، باید قوی باشم، چون دیگر یک مادرم.

بهارم. مثل من یک دختره. به حمایت نیاز داره.

دختران بی گناه
توی جامعه‌ی زندگی میکنیم.

نه تنها ایران بلکه همه‌ی کشورها. چه دختر

چه پسر به حمایت خانواده نیاز دارن.

ما باید پشتیبان فرزندانمان باشیم..

دختر مثل گل هست.

زیبا و حساس. باید مراقب این گل‌های

بهشتی باشیم. تا مباد دل از رده نشوند..

هنوزم بوی عطرش برام اشناست.

چشمامو باز کردم. روی صورت‌م خم شده بود.

با صدای ارومی گفت:

_مامان خانوم بیدار شدی؟

گیج و منگ بودم.

زمزمه کردم:

_ولگان، تو اینجایی؟

لبخند زیباش باز روی صورتش نشست.

دختران بی گناه

_اره سارا اومدم بهار موببینم.

به طرف دررفت، ژوبین و مادرم هر دو

خواب بودن.

صبح شده بود.

به سختی نیم خیز شدم، بخیه هایم تیر کشید.

از تخت پایین رفتم،

درد بدی در کل بدنم پیچید. قدمی جلو برداشتم.

نمی توانستم، راه بروم ولی باید

میرفتم، ولگان حتما رفت پیش بهار.

از کنار ژوبین خواستم رد شوم، که پایم

به پایش خورد،

ژوبین از خواب پرید، متعجب گفت:

_چرا از تخت اومدی پایین؟؟

با درد نالیدم:

_ولگان اومده!

دختران بی گناه
ژوبین نگاهی به اتاق انداخت،

پاهایم نانداشت، ژوبین فهمید، زود
بلند شد، زیر بازوهایم را گرفت،

_باید استراحت کنی گلم.

گفتم:

_ولگان رفت، پیش بهار!

ژوبین وقتی دید میخوام به طرف
در بروم، آرام دست زیر پاهایم انداخت،
بغلم کرد، و روی تخت گذاشت.

صدایم را بردم بالا:

_میخوام برم پیش ولگان، ولم کن.

تن صدایم بلند بود.

دختران بی گناه
مادرم از خواب بیدار شد.

چشمهایش را بآدستش مالید

گفت:

چیشده، دخترم.

roman_mahsharmoradi@

پارت ۱۲۳

مادرم از خواب بیدار شد.

چشمهایش را بآدستش مالید

گفت:

چیشده، دخترم؟

گفتم:

ولگان اینجا بود، ماما نژوبین نمیذاره

برم پیشش!!

دختران بی گناه

ژوبین کلافه پوفی کشید،

گفت:

_سارا خواب دیدی کسی اینجان بود.

مادرم کنارم ایستاد.

گفت:

_دخترم خواب دیدی، ولگان به رحمت خدا

رفته!

به ژوبین نگاه کردم،

گفتم:

_ژوبین شما مطمئنید، ولگان مرده؟؟

ژوبین دستش روی تخت گذاشت.

گفت:

_سارا ولگان مرده، خودمون خاکش کردیم.

مادرم بسم الله بلندی گفتوا دامه داد:

_از این حرفا پیش زن زائونمیزن، استغفرالا.

دختران بی گناه

ژوبین صاف ایستادگفت:

_اِخه زندایی نمیبینید، چی میگه؟

مادرم گفت:

_طفلک حتما خواب دیده.

_مامان خواب نبود، ولگان اینجا بود، رفت

بهاروبینه!

مادرم به ژوبین نگاه کردگفت:

_من میرم پیش بهار.

ژوبین سری تکان داد.

مادرم پیش بهار رفت، قلبم ضربان

گرفت، نگاه خیره‌ی ژوبین بدتر اذیتم میکرد.

تپش قلبم هم از یک طرف،

دختران بی گناه
کلافه گفتم:

_خسته نشدی از نگاه کردن؟؟

_باورم نمیشه، ماما نشدی.

پوزخند زدم گفتم:

_همین باور نکردنت، نابودم کرد،

تو میدونی چه بلاهایی سرم اومد،

چند نفر قصد تعرض به منو داشتن.

قرنیه‌ی چشماهایش در خون شناور شد.

رگ‌ورم کرده‌ی گردنش نشان از خشمگین

شدن ژوبین بود،

گفتن این حرف فقط بیشتر خودم را از امیداد.

ولی نمیدانم چرا در آن لحظه خواستم،

حال ژوبین را بگیرم،

ژوبین یک عشق، یک قلب تکه تکه شده به من

بدهکار است،

باور و مادرم ژوبین موضع خودش را حفظ کرد.

مادرم گفت:

– بهار خواب بود، پرستارم گفت فعلا

نیاز به شیر خوردن نداره.

ژوبین عین کنه به من چسبیده بود،

قرار بود ترخیص شوم، و روزی شیرم را

دوبار بدوشم، برای دخترم بفرستم،

ولی علی گفت خودت شیر بدهی بهتر

است، چون اگر باشی بهش شیر بدهن

، دیگر وقتی بهش شیر میدهی، شیرت

رانمیخورد،

مادرم هم با حرف علی موافق بود،

پس قرار شد روزی دوبار بیایم بیمارستان،

و به دخترم شیر بدهم،

بعد ترخیصم سوار ماشین شهریار شدیم.

دختران بی گناه
حالم خوش نبود، بهارم راتنها میگذاشتم،
ومیرفتم،

دلم طاقت نیاورد،

گفتم:

_من می مونم اینجا!

مادرم گفت:

_فداتشم مادر خوب میایم باز

بهارم حالش خوبه علی بیمارستانه

حواسش به بهار هست،

تو باید بفکر خودت باشی.

شهریار ماشین راروشن کرد،

تاخانه سکوت کردم،

ماشین ایستاد، باکمک مادرم پیاده شدم،

عمه ژاله به همراه ز نعموجلوی دربا اسپند

به سراغم آمدن.

ومردی دیگر با اشاره ی دایی حمید،

گوسفند را جلوی پایم سربرید،

برفهای سفید، سنگ ریزه ها،

دختران بی گناه
خون بوراک، وبعدهورال راکشت ولگان.

قدمی عقب رفتم.

عدنان اسلحه را به پیشانیم

کو بید، پیشانیم تیر کشید، گوسفند

جان میداد،

ولگان پدر شوکشت،

دستاموروی سرم گذاشتم،

جیغ زدم:

_ خون، خون، این خون کیه،؟؟؟!!!

متعجب نگاهم کردن

شهریار بغلم کرد، سرم را به سینه اش فشرد

گفت:

_ اروم باش اروم باش.

جیغی که کشیدم باعث شد از درد، لرزه‌ی

دختران بی گناه

بدی به جانم بیفتد.

بدنم چون بیدمی لرزید،

نای ایستادن نداشتم.

شهریار سفت بغلم کرد، گفت:

— ژوبین حالش بده ببرش خونه،

ژوبین منوازاغوش شهریار بیرون کشید،

وروی دستهایش بلندم کرد.

همه نگران نگاهم میکردن،

میت رسیدم، میت رسیدم،

دوباره تکرار شود، ان روزها. وارد خانه شدیم.

ژوبین مرا به طرفم اتاقم برد،

وقتی منوروی تخت گذاشت، یقه‌ی

پیراهنش را گرفتم،

گفتم:

— من میت رسم.

ژوبین روی تخت نشست گفت:

دختران بی گناه
_ همه چی تموم شد من اینجام نترس،

بغلش کردم.

گفتم:

_ میترسم، وحشتناک بود ژوبین، ولگانو کشتن!!!

ژوبین هیس ارومی گفت.

از بغل ژوبین بیرون امدم، چون عمه و مادرم

وارد اتاق شدن.

ژوبین از روی تخت بلند شد.

مادرم بغلم کرد،

عمه اب به دستم داد تا بخورم، وهی

دعا میخواند.

ژوبین با عصبانیت گفت:

_ کی گفته بود، گوسفند قربانی کنین؟؟

دختران بی گناه

مادرم گفت:

_من گفتم.

ژوبین گفت:

_اخه زندایی،...

حرف ژوبین را مادرم ناتمام گذاشت گفت:

_از کجا باید میدونستم سارا اینطوری

میشه.

گفتم:

_مهم نیست مامان.

همگی ساکت شدن،

عمه ژاله گفت:

_من برم به غذاها سر بزنم.

مادرم هم همراه عمه رفت.

ژوبین روی کاناپه دراز کشید، و طولی

نکشید، صدای خروپفش در اتاق پیچید

roman_mahsharmoradi@

پارت ۱۲۴

صدای خروپف ژوبین در اتاق پیچید.

چقدرم این بشر میخوابه.

کمی درد داشتم، مادرم را صدا کردم،

مادرم در چارچوب در ایستاد،

گفت:

جانم دخترم؟

ماما قرص مومیدی بخورم درد دارم..

مادرم از روی میز کامپیوتر، بسته‌ی قرص

را برداشت، و بالیوان اب بدستم داد،

قرص را خوردم،

دراز کشیدم، مادرم پتورورویم کشید،

دختران بی گناه

از اتاق رفت بیرون،

نگاهموبه سقف اتاقم دوختم،

اتاقی که سه ماه است مال من شده است،

کوچیک وزیبا، حالا پیش مادرم،

یک روز با پدرم بودم، حالا با مادرم هستم،

اه عمیقی میکشم.

برای یک دختر بدترین اتفاق دنیا داشتن

پدر و مادر همزمان است،

مادرم با دایی حمید اینا زندگی میکند.

باهم که نه، هر یک خونه ی جدا دارن.

مادرم باز نشسته شده است، و با حقوق

باز نشستگیش امورش را میگذراند،

البته خودش خواسته باز نشسته شود، چون

دیگر حوصله اش نمیکشیده.

بعد رفتن من، هر دختر بچه ای را که میدید،

یا دمن می افتاد،

بغض میکنم، این درد گذشته ی لعنتی

کی تمام میشود، نگاه از سقف میگیرم،

به عکس ولگان خیره میشوم،

دختران بی گناه
دستهایم را جلوی صورت میگذارم،

زمزمه میکنم:

من زندگی تو رو هم خراب کردم،
ولگان منو بیخوش، منو بیخوش، که باعث
مرگت شدم.

ژوبین با صدای سارا از خواب بیدار میشود،
و میشنود سارا چه هامیگوید،
سارا خودش را مقصر مرگ ولگان میداند،
ژوبین، دیگر کم آورده است .
نمیداند چه کند،

دیوانگیش و غرورش سارا را از او گرفت،
کاش عاقلانه در گذشته تصمیم میگرفت،

نامه‌ی که ولگان برای سارا نوشته بود؛

دست ژوبین بود،

ژوبین نیم خیز میشود،

دختران بی گناه

بابیدار شدن ژوبین، سکوت کردم،

ژوبین بلند شد آمد روی تخت نشست،

گفت:

_ تو مقصر نیستی، مقصر همه‌ی اینامنه نامردم!! من تورواز خودم راندم.

چشمای ژوبین پراز اشک میشود.

نگاه از چشمهای ژوبین میگیرم،

ودردل میگویم خدایا من ببخش، عمه سینی

بدست وارد اتاقم میشود.

ژوبین به طرف پنجره میرود،

عمه کمک میکنه بشینم، بادیدن محتوای زرد

رنگ کاسه گفتم:

_ این چیه!؟!

عمه لبخند میزنه:

_ کاجیه برای زن زائو خوبه.

قاشق را پر میکنم، و داخل دهانم میگذارم،

دختران بی گناه
صورتم را جمع کردم، گفتم:

_ عمه این چیه حالم بهم خورد،

ژوبین کنار عمه نشست، قاشق را توی
سینی گذاشتم، ژوبین قاشق را برداشت،

و ته مانده کاچی که روی قاشق مالیده شده بود،

را خورد گفت:

_ نه خیلیم خوشمزست!!

لب پایینم و جلو دادم گفتم:

_ من دوس ندارم،

ژوبین همه ی کاچی را خورد،

عمه با خنده گفت:

_ ژوبین تو را ایمان کردی یا سارا؟؟

ژوبین روی کاناپه دراز کشید گفت:

دختران بی گناه
_من بیشتر از سارا در درو حی کشیدم.

مادر م عمه را صدا کرد،

و نگاهی به من انداخت گفت:

_مادر خوردی؟؟

به ژوبین نگاهی انداختم گفتم:

_ژوبین همشو خورد،

مادر م ابروهایش بالا پدید گفت:

_ژوبین خورد.؟؟

roman_mahsharmoradi@

پارت ۱۲۵

به ژوبین نگاهی انداختم گفتم:

_ژوبین همشو خورد.

مادر م ابروهایش بالا پدید گفت:

_ژوبین خورد.؟؟

دختران بی گناه

عمه ژاله باخنده گفت:

_اره.

مادرم گفت:

_بذار برم برای سارا باز، بیارم.

گفتم:

_نه ماما لطفانمیخوام!

مادرم گفت:

_برات خوبه.

_مامان دوس ندارم.

ژیلا سرکی داخل اتاق کشید گفت:

_نهار حاضره.

مادرم گفت:

_باشه برات سوپ میارم.

سری تکان دادم.

دختران بی گناه
همگی رفتن بیرون، سرم به بالشت نرسیده
خوابم گرفت.

بالاخره با تمام سختی‌ها و دردهای که کشیدم.

بهارم او مدخونه.

بغلم گرفته بودمش، روی لپشو که کمی
تیل شده بود رانوازش میکردم،

شهریار خم شد گفت:

— بده ببینم این خوشگلو.

اروم و با احتیاط به اغوش شهریار دخترمو
سپردم.

شهریار گفت:

— ببین چه چشم‌های خوشگلی داره.

ژیلالپ بهار و بوسید گفت:

دختران بی گناه
_شبیبه دایی خدایا مرزه.

ژوبین نگاه‌ی به ژیلانداخت گفت:

_شبیبه پدرشه!!

ژیلابه من نگاه کرد، لبخند زد گفت:

_اره چشماش ابیه.

مادرم بهارو گرفت بغلش گفت:

_وقتشه اسمشو تو گوشش با اذان بگیم،

اروم اذان گفتو اسم بهارو تو گوشش گفت.

ژیلان کنارم نشست، گفت:

_شناسنامه‌ی بهارو گرفتین.

راست میگفت، اصلاً بفکر شناسنامه‌ی بهار

نبودم.

دختران بی گناه

گفتم:

_اصلا یادم نبود.

ژیلا از شهریار پرسید:

_شهریار؟، سارا که عقد نامشو، یا شناسنامه‌ی

ولگانونده، چطور می‌خواه برای بهار شناسنامه، بگیره؟؟؟

شهریار چانه‌اش را خارا ندگفت:

_درستش میکنم.

شهریار بهار و از مادرم گرفت،

بوسیدگفت:

_این نی‌نی خیلی به دلم نشست،

به خودش اشاره کرد، ادامه داد، مثل من

تو دل برو هست، راسته که میگن

حلال زاده به داییش میره.

دختران بی گناه
حرف شهریار چون ناقوس مرگ در ذهنم
صداداد.

حلال زاده، حلال زاده

mahsharmoradi_roman@

پارت ۱۲۶

حرف شهریار چون ناقوس مرگ در ذهنم
صداداد.

حلال زاده حلال زاده،

ژوبین چون برج زهر مار به بهار نگاه میکرد.

دختران بی گناه

از روی مبل بلند شدم، بهار و از بغل شهریار
گرفتم.

شهریار متعجب نگاهم کرد.
نماندم تا حرفی بزند، خودم موبه اتاقم رسوندم،

دروپشت سرم بستم،
بهار شروع به گریه کردن کرد، روی تخت
نشستم، و بهش شیر دادم،

با خوردن شیرم آرام شد،

در اتاقم باز شد،
ژوبین در چارچوب در ایستاد،
شالم را روی صورت بهار کشیدم،
وارد اتاق شد، در را پشت سرش بست،

جلوی پایم نشست،

دختران بی گناه
_سارا خوبی؟

چقدر برای گفتن این حرفهایش دیر بود،
مردی که روزی دست رد به سینه ام زد،
بودن من با خودش را گذاشت، به حساب
هرزگیم،

ولی خدا خودش شاهد بود، من عاشق ژوبین
بودم، ولگان را فقط دوست داشتم،
بهار و از بغلم کشید،
پیشانی بهار را بوسید، گوشه لب بهار
شیری شده بود، با انگشتش گوشه لب
لب بهار را پاک کرد،
نگاهش را به من دوخت، بهار را توی
گهواره اش گذاشت، دوباره خم شد، بهار
را بوسید،

با حکم گفت:

_این دختر باید دختر من بود،

دختران بی گناه
نه ولگان.

عجب رویی این بشر داشت،

هی میخوام هم چیزی نگویم، ولی مجبورم
میکند،

خواستم دهانم را باز کنم، دستشوبه نشانه‌ی

سکوت بالا آورد،

میخواهی بگی، من ولت کردم.

صداشوبرد بالا

چطور از من میخواستی، پیش اون حروم

زاده‌ها باشی، من دم نزنم، چطور میتونستم

شاهد باشم دختر رو یا هم هم خواب یکی

دیگه باشه حرفی نزنم.!!!!

خشم کل بدنم را در بر گرفت،

چگونه میتوانست این حرفها را بزند،

roman_mahsharmoradi@

پارت ۱۲۷

خشم کل بدنم را در بر گرفت،

چگونه میتوانست این حرفها را بزند،

صدایم ناخواسته بالا رفت.

حق نداری به ولگان بگی حرومی!

اون منو خواست، ولی توچی،

پوز خند زدم، ادامه دادم، ولگان زیر بال و

پرمو گرفت، تو سخت ترین روزای زندگیم

پیشم بود، اما توچی، گذاشتی رفتی،

دختران بی گناه
به بهار نگاه کردم،

عاشق دختر مومن بود، عاشق من بود.

ژوبین به طرف در رفت.

ولی انگار چیزی یادش افتاد،

دست در جیب شلوارش فرو کرد

پاکت تاشده‌ای را بیرون آورد،

به طرفم گرفت، گفت:

_ بیا.

دستمود را ز کرده گفتم:

_ این چیه؟؟

_ نامه‌ی ولگان، به شهریار داده بود،

تا بدستت برسونه.

نامه را گرفتم،

و خدا میداند در قلبم غوغا بود،

دختران بی گناه
ژوبین پشت به من کرده گفت:

_فکراتوبکن، من هنوزم دوست دارم،
ودخترتم به پدر احتیاج داره،
باهام ازدواج کن.

_هرگز چنین کاری نمیکنم!!

ژوبین از اتاق رفت بیرون، نامه رو باز کردم،

روی کاغذ نشستم،
حتی خط به خط این نامه به من ارامش میداد.

_سارا من با همه ی گشتن هام به سختی
امروز نشانی ازت گرفتم،
دل نگرانتم، دل نگران دخترم، بهارم،

دختران بی گناه
دارم میام پیشت، ولی بدون اگه اتفاقی برام
افتاد، تو باید قوی باشی، بهار بهت احتیاج داره،
سارابه ژوبین بگو، که بهار بچه‌ی اونه،

سرم تیر کشید،

نامه از دستم افتاد، بالرزش دستام سعی

کردم نامه را بردارم،

نامه را برداشتم، و شروع به خواندنش کردم.

ژوبین پدر بهاره، و حق داره بدونه بهار دختر شه، اگه باز با هم بودیم، پدر بهار میشدم،

بهار و دوس داشتم، خودم بزرگش

میکردم، ولی حالا جریان فرق میکند.

اگر زنده ماندم، هیچ،

ولی اگر من نبودم، نذار بهارم بی پدر بزرگ

شود. مراقب بهار و خودت باش.....

لبهای ولگان را بین لبهایم گرفتم،
ولگان مثل یک مجسمه بی حرکت مانده بود،

طولی نکشید همراهم کرد،

روی مبل هولم داد، پیراهنش را در آورد، و
روم خیمه زد،

لبهایش را روی گردنم گذاشت.

عطر تلخش در بینم پیچید، و باعث

شد صورتم جمع شود، خواستم

سیبک گلویش را بوسم، که محتویات

معددهام به گلویم هجوم آورد،

عطر ولگان از اردهنده بود،

دختران بی گناه
هولش دادم، ولگان متعجب نگاهم میکرد،

سرم را خم کرده کنار. مبل عوق زدم،

بارها و بار، انقدر بالا آورده بودم که حس

لرزش در بدنم ایجاد شده بود

roman_mahsharmoradi@

پارت ۱۲۸

بارها و بارانقدر بالا آورده بودم، که حس

لرزش در بدنم ایجاد شده بود.

ولگان دستش را روی شانه ام گذاشت:

_ خوبی؟

دختران بی گناه

بیحال گفتم:

_معدده ام میسوزه

ولگان خم شد بازویم را گرفت،

روی مبل نشاند.

همان حین برقها او مد، ولگان نگاهش را

از من گرفت؛

یقه‌ی لباسم کنار رفته بود، زمین کثیف شده بود.

بالاتنه‌ی ولگان عریان بود،

زود از روی مبل بلند شدم، باید زمینوپاک

میکردم، داشتم چیکار میکردم،

میخواستم برای فراموش کردن، ژوبین

ولگانوبپذیرم.

خواستم از کنار ولگان رد شوم،

سوزش عجیبی در معدده ام پیچید، مزه‌ی

دختران بی گناه
دهنم تلخ بود، چون زهر، سرم گیج رفت،
قدمی از ولگان دور نشده بودم که
پاهایم سست شده، چشمهایم بسته شد.

بازوهای ولگان که دور کمرم پیچیده
شدنشان از این بود،

که نگذاشته بیفتم زمین،
ناتوان تر از این بودم چشم باز کنم،

ولی سوزش روی دستم را حس میکردم،
اروم چشمهایم را باز کردم،

نوری که به چشمهایم تابید، باعث شد،
دوباره چشمهایم را ببندم،

نور چشمم را اذیت میکرد، به آرامی چشمهایم
را باز کردم،

چند بار پلک زدم تا دیدم بهتر شد.
ولگان داشت نگاهم میکرد،

دستم را روی سرم گذاشتم، لب زدم:
_ سرم درد می‌کنه.

roman_mahsharmoradi@

پارت ۱۲۹

ولگان داشت نگاهم میکرد،
دستم را روی سرم گذاشتم، لب زدم:
_ سرم درد میکنه.

دستم را گرفت، بوسید!!

موهایم را از دپشت گوشم گفت:
_ پاشویه چیزی بخور، سردردتم خوب
میشه.

دستش را پشت کمرم گذاشت،
کمک کرد بشینم،

گفتم:

دختران بی گناه
_چراوردی منوبیمارستان.

بالبخندن گاهم کرد، ومن از شرم و خجالت
سربه زیر شدم،
با اینکارم بلند تر خندید،
از خجالت عرق سردی پشت کمرم نشست،

دستم و گرفت، گفت:
_سارا میخوام با من صادق باشی.

مظلوم نگاهش کردم،

ادامه داد:

_چرا امشب منو بوسیدی،
چشمهایم پر از اشک شد.

گفتم:

دختران بی گناه
_ازش متنفرم منو تحقیر کرد،

باهق هق ادامه دادم،

به من میگه هرزه

roman_mahsharmoradi@

پارت ۱۳۰

گفتم:

_ازش متنفرم منو تحقیر کرد،

باهق هق ادامه دادم،

به من میگه هرزه، ولگان کنار تخت نشست.

بغلش کردم،

باگریه گفتم:

_دیگه نمیخوامش، دیگه نمیخوامش،

هیچوقت نمیخوام برگردم پیشش!!

ولگان موهامو بادستش نوازش کرد،

دختران بی گناه
گفت:

_حتی وقتی بدونی که ازش بارداری.!!!

دران لحظه حس کردم، برای چندثانیه

قلبم ایستاد، چه میشنیدم از بغل

ولگان بیرون امدم.

وقتی نگاه متعجب مرادید گفت:

_ساراتو بارداری.!!!

واین بچه هم بچه ی ژوبینه،

بابغض گفتم:

_امکان نداره، نمیخوام.

ولگان گفت:

_باوجود بچه ات همه چی، بینتون درست

میشه، میتونی برگردی پیشش.

بغضم قورت دادم.

دختران بی گناه

گفتم:

_ مگه من بازیچه‌ی شمام، چتونه

منم ادمم حق زندگی دارم،

چرا نمیذارید زندگیمو بکنم،

همتون، دارین منو بازی میدی،

هق زدم، و گفتم، منوا زنا مزدم عشقم جدا کردین،

مجبورم کردین ازش دل ببرم،

وارد زندگیت بشم،

و حالا که اون پسم زده، توام پسم میزنی،

بخدا منم ادمم قلب دارم،، کمتر منو

له کنید.

roman_mahsharmoradi@

پارت ۱۳۱

دختران بی گناه

_کتر منوله کنید.

با صدای بلند دم زیر گریه،

سرم را روی زانوهایم گذاشتم،

ولگان با صدای که لرزش داشت، و معلوم

بود. بغض دارد گفت:

_گریه نکن خوشگلم، من کنارتم، کسیم

نمیتونه تور و مجبور به کاری کنه،

پشت خودتو بچت هستم، اصلا این بچه

بچه‌ی منه،

سرم را بالا گرفتم،

بغلم کرد،

تا ببینم اشک ریختنش را، روی موها مو بوسید

گفت:

_سارا با من باش، بذار منم بدونم زندگی

چی، بفهمم عشق هست، زندگی کردن هست،.

دختران بی گناه
دستامو دور کمرش حلقه کردم گفتم:

_قسم میخورم تا آخرش باهات هستم،

ولگان تکیه گاهم باش.

_هستم، من هستم کنارتم، کنار تو و بچمون.

.....

roman_mahsharmoradi@

پارت ۱۳۲

نامه رو برداشتم،

روژارا دیدم که در چارچوب در ایستاده

نگاهم میکند. چون نمیدانستم

با دیدن یه ویش ترسیده جیغ بلندی

کشیدم،

روژا با چشمهای گشاد شده نگاهم کرد.

دختران بی گناه
مامانم با عجله وارد اتاق شد،

_چیشده، سارا خوبی،

گفتم:

_اره مامان خوبم خوبم.

روژا گفت:

_من ترسوندمش.

دستموبه طرفش دراز کردم گفتم:

_نه خواهری، حواسم نبود که او مدی،

حالایا اینجا.

روژابه کنارم او مد.

دستمو گرفت، کنارم نشست،

گفت:

_ترسوندمت؟

گفتم:

دختران بی گناه

_اره یکم،.

مامانم به ارومی درو بست،

روژابه بهارنگاهی انداخت، گفت:

_چشماتش نازه.

،گفتم:

_شبیبه خالسه.

روژاگفت:

_میدونی خالش داره عروس میشه!!!

سوالی نگاهش کردم.

بالبخندگفت:

_علی ازم خواستگاری کرد،

باخنده گفتم:

_راس میگی،

بعدش بغلش کردم، گفتم:

_خوشبخت شی خواهری.

دختران بی گناه
روژا با بغض گفت:

_منو بیخس سارا، منو بیخس

که عاشق ولگان بودم.

_هیسس چیزی نگو، همه چی تموم شد،

به اندازه ی همه ی درد امون بدبختیا مون خوشبخت

شو.

روژا محکم تر بغلم کرد،

طی یک مراسم خودمانی علی و روژا عقد

کردن، و قرار بود، شب هم دایی جشن

مختصری بگیرد،

بهار پستونکش رامی مکید،

لباس سفیدش خیلی نازش کرده بود،

رنگ چشماش تغییر کرده بود، طی چند روز.

دختران بی گناه

roman_mahsharmoradi@

پارت ۱۳۳

بهار و بغلم گرفتم،

تا بریم خونه‌ی دایی حمید،

همسرداری حمید سال‌ها پیش، بر اثر

بیماری فوت شده بود.

مادرم از صبح خون‌هوب دایی بود، پله‌ها را رفتم بالا،

صدای اهنگ می‌اومد

به محض ورودم با ژوبین روبرو شدم،

با دیدنم چشم‌هایش برق زد،

درست است بهار دختر ژوبینه، ولی

ژوبین نباید بداند، تقاص حرف‌هایش و کارهایش. رابا

غافل بودن از وجود دخترش پس می‌دهد.

لبخندی نثار جمع کردم،

دختران بی گناه
روی میل نشستیم، ژوبین کنارم نشست،
بهار را از بغلم برداشت،

انگشتش روی لب بهار کشید،

و صدایش کرد:

— بهارم، دخترم!!!

نگاهم را بهش دوختم،

سرش را بالا گرفت، گفت:

— سارا گلم، نمیخواهی جواب منو بدی،؟؟

نگاهم و به مادرم دوختم داشت نگاهم میکرد.

لبخندی به رویش زدم،

سرمو به طرف ژوبین چرخاندم،

گفتم:

— من اون روز گفتم، هرگز باهات ازدواج

نمیکنم.

دختران بی گناه
عروس و داماد وارد حال شدن،
جمعیتی که در مهمانی بودن. شروع
به دست زدن کردن
روژا بالبخند به مانگامی کرد،
دستی بر اش تکون دادم، اهنگ شاد گذاشتن
و عده ای شروع به رقصیدن کردن.

ژوبین بانگام منتظرش گفت:
_بهار حق داره پیدر داشته باشه.

دستی به موهای لختم کشیدم،
ایادراین جامعه دختران چرادر مرض خطرن.

فرهنگ پایین یا بیمار ذهنی بودن عده ای.

سرنوشت دخترم چه میشد،
شهریار داشت شناسنامه به اسم ولگان
برایش میگرفت،

ولی ولگان دیگر نیست، در حق بهار

دختران بی گناه
ظلم میکنم،

بهار حق دارد بداند ژوبین پدرش است،
غرورم را شکسته.

لبامو ترکردم گفتم:

– ژوبین؟؟

نگاهم کرد،

روژا و علی با هم شروع به رقصیدن کردن.

– ژوبین بهار دخترته.

ژوبین گفت:

– اره مثل دختر خودم بزرگش میکنم.

متوجه حرفم نشده بود،

دوباره گفتم:

– بهار دختر و لگان نیست!!!!

پارت ۱۳۴

_بهار دختر و لگان نیست!!!!

ژوبین نگاهم کرد،

در نگاهش تعجب ناراحتی موج میزد،

از روی مبل بلند شد،

بهار را بیشتر بخودش چسبوند.

شهریار بادست اشاره کرد، بیا.

بلند شدم به طرف شهریار رفتم، نزدیکش

که شدم، گفتم:

_سلام چطوری؟

_سلام ممنون، تو چطوری.

شهریار تکیه به این داد گفتم:

دختران بی گناه
_ کارای گرفتن شناسنامه‌ی بهار و درست
کردم....

نذاشتم حرفش و ادا مه بده گفتم:

_ دیگه نمیخواد.

صدام می لرزید، بغض داشتم.

انگار شهریار متوجه حال بدم شد،

دستشوروی بازویم گذاشت گفت:

_ سارا چپشده؟!!

همان لحظه روژا با خنده او مد به طرفم،

دستم گرفت، و برای رقصیدن منو

با خودش کشید.

برای دل روژا هم شده، کمی رقصیدم.

بعد به کناری رفته شاهد شادی عزیزانم

بودم، عزیزانی که یک روز با وجود همه‌ی

اینها، به ولگان تکیه کردم.

موقع سروشام بود،

هرچقدر چشم چرخاندم ژوبین نبود،

دختران بی گناه
ژیلا را دیدم به طرفش رفتم گفتم:

ژوبین کو؟!

ژیلا گفت:

_بهار خواب بود، او نوبرد، بذاره گھوارش.

با عجله از پله‌ها پایین میرفتم، نکنه

بهار را برده، کم مانده بود گریه ام بگیرد،

خودموبه اتاقم رسوندم،

بهار روی تخت خواب بود، ژوبین هم

کنارش دراز کشیده بود،

متوجه حضورم شد، نیم خیز شده نشست.

به کنارش رفتم، همه‌ی حرکاتم را کاوش

میکرد،

مچ دستم و گرفت، فشار ارومی به دستم آورد.

محکم تر دستم و کشید،

پرت شد م روی تخت، دستش فکم و اسیر

کرد، صورتم درست مماس صورتش بود،

دختران بی گناه
با انگشتش لبم لمس کرد،

چیزی در دلم تکان خورد، گفتم:

– ژوبین.

– هیسس هیچی نگو سارا هیچی نگو.

بغضم گرفت، ولی حق ژوبین بود،

و خودم این حق را برایش تعیین کرده بودم.

روی صورتم خم شد، قطره ای از اشک

ژوبین روی صورتم چکید، چشمهایم را

بستم، تانبینم، که منم میتوانم دل بشکنم.

گرمی لبای ژوبین را روی چشمم احساس کردم.

لبهای داغش روی لبم نشست،

نمیوسید، ولی عقب هم نمیکشید،

حال نمیدانم چه حالی دارم،

دلم برای یک لحظه به حال ولگان سوخت.

ولی لبهای ژوبین که دیوانه وار لبهایم را

میوسید، مرا از همه ی فکرها بیرون کشید.

دختران بی گناه

بی اراده دستامو دورگردنش حلقه کردم،
بهار اگر نبود هیچگاه نمیخشدمش.

roman_mahsharmoradi@

پارت پایانی

بهارتاتی کنان به طرف ژوبین رفت،
ژوبین بلند شد، بهار رو بغل گرفت.
گفت:

_میخورمت.

بهار با ذوق بچگانه اش جیغ میکشید.
ژوبین خواست بیوستنش،
عمه ژاله گفت:

_ژوبین گازش نگیری گریه کنه.

دختران بی گناه
ژوبین چندتا از تارهای موی فرش را که روی
پیشانی‌ش ریخته بود، کنار زد.

باخته گفت:

– خیلی شیرینه.

به من نگاهی کرد گفت:

– مثل ما مانش.

لبمو گاز گرفتم گفتم:

– بی حیا

ژوبین بلندتر خندید، دستش دور گردنم

انداخت لبمو گاز گرفت،

از درد و خجالت، سربه زیر شدم.

عمه گفت:

– پسرم خجالت خوب چیزیه.

ژوبین بهار و روی دستش تو هوا چرخوند

گفت:

– زن خودمه.

عمه گفت:

دختران بی گناه
_چه زنم چه زنم میکنه،

و خندید.

عمه بلند شد.

گفتم:

_عمه کجا

برم پیه سربه ژیلایزنم، ببینم اون درچه حاله

با اون فسقلیش.

لبخند روی لبم نشست، گفتم:

_منم میام دلم بر اشون تنگ شده.

بلند شدم تا حاضر شوم، ژوبین

دست دور کمرم انداخت گفت:

_زود برگردیا،.

با خنده گفتم:

_میرم طبقه ی پایین،.

ژوبین گفت:

_طاقت دوریتوندارم.

.....

دختران بی گناه
زندگی روی خوشش را به ما نشان داد.

روژا باز دواج با علی خوشبخت شد.

مادرم با وجود منو بهار

از زندگی راضی بود.

و من در کنار ژوبین مردی که عاشقش بودم.

دارم تازه میفهمم زندگی چیست.

ژوبین تغییر کرده است،

و شده مردی که ارزشش را داشتم.

به ژوبین و بهار که خواب بودن نگاه کردم.

من این زندگی را مادیون ولگان بودم.

در زندگی همه‌ی ما فرشتگانی هستند

که همیشه تکیه گاهن، فرشته‌ی زندگی

من ولگان بود ...

عمو محمد و عمو حسن به حبس ابد محکوم

دختران بی گناه
شدن،.

ژوبین و شهریار باز در تلاش بودن، بتوانن

کاری برایشان انجام دهند.

به بارانی که میبارید نگاه کردم، دفترمو

باز کردم. نوشتم

و خدای هست عالم وقاضی جهان.

roman_mahsharmoradi@

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

www.romankade.com